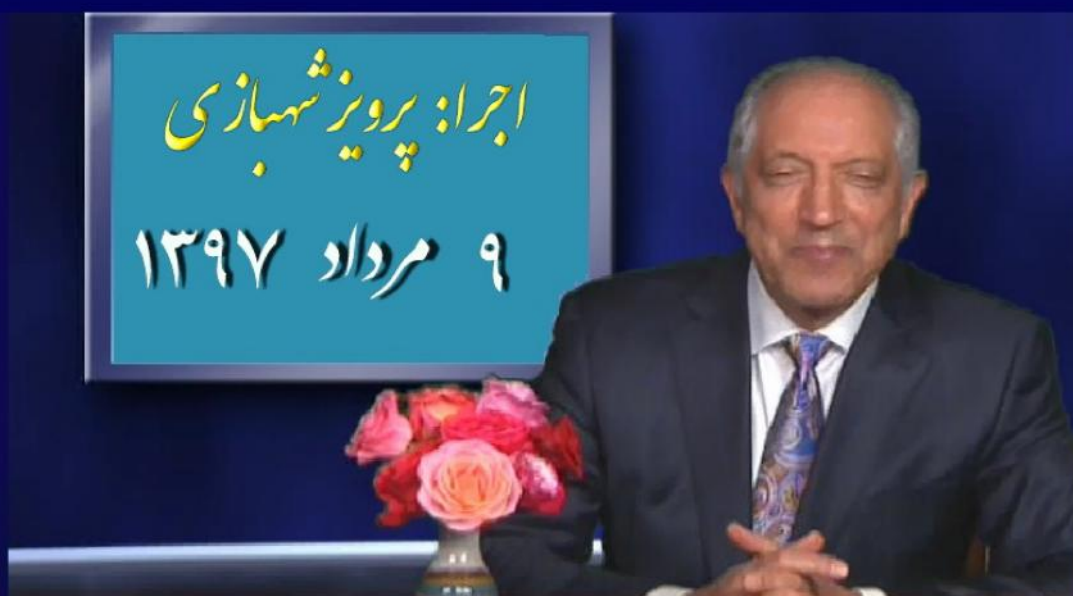


دیدي چه گفت. بهمن؟، ميزم بنه چو خرمن
گردی نکرد سرما، سرمای هر دو بر من

مولوی، دیواج. شمس، غزل شماره ۲۰۴۳



تن کامل برنامه شماره
۷۲۲ گنج حضور

www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۴۳

دیدي چه گفت بهمن؟ هیزم بنه چو خرمن

گردی نکرد سرما، سرمای هر دو بر من

سرما چو گشت سرکش، هیزم بنه در آتش

هیزم دریغت آید؟ هیزم به است یا تن؟

نقشِ فناست هیزم، عشقِ خداست آتش

درسوز نقش‌ها را، ای جانِ پاکدامن

تا نقش را نسوزی، جانت فسرده باشد

مانند بت پرستان دور از بهار و مآمن

در عشقِ همچو آتش چون نقره باش دلخوش

چون زاده خلیلی، آتش تو راست مسکن

آتش به امرِ یزدان گردد به پیشِ مردان

لاله و گل و شکوفه ریحان و بید و سوسن

مؤمن فسون بداند، بر آتشش بخواند

سوزش در او نماند، ماند چو ماهِ روشن

شبابش ای فسونی کافتد ازو سکونی

در آتشی که آهن گردد ازو چو سوزن



پروانه زان زند خود، بر آتش موقد

کورا همی نماید، آتش به شکل روزن

تیر و سنان به حمزه چون گلفشان نماید

در گلفشان نپوشد کس خویش را به جوشن

فرعون همچو دوغی در آب غرقه گشته

بر فرق آب موسی بنشسته همچو روغن

اسپان اختیاری حمال شهریاری

پالان کشند و سرگین اسپان کند و کودن

چو لك لك است منطق بر آسیای معنی

طاحون ز آب گردد نه از لك لك مقنن

زان لك لك ای برادر گندم زدلو بجهد

در آسیا درافتد، گردد خوش و مطحن

وز لك لك بیان تو از دلو حرص و غفلت

در آسیا درافتی یعنی رهی مبین

من گرم می شوم جان، اما ز گفت و گونی

از شمس دین زرین، تبریز همچو معدن



باسلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۰۴۳ از دیوان شمس مولانا شروع می کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۴۳

دیدنی چه گفت بهمن؟ هیزم بنه چو خرمن

گردی نکرد سرما، سرمای هر دو بر من

می گوید تو کاملاً درک کردی که بهمن چی گفت؟ بهمن سردترین ماه زمستان است و دی نسبت به آن کمتر سرد است. و صحبت بهمن این بوده که واقعاً زمستان اصلی است، تو به اندازه یک خرمن هیزم جمع کن، و اگر دی سرد نبود، من هم سرمای خودم را خواهم داشت، هم عوض آن را در می آورم، تو نگران سرما نباش. مولانا امروز تمثیلی می زند، از اینکه هوا در پاییز شروع می کند به سرد شدن، بالاخره دی می رسد، بهمن می رسد، سردتر می شود.

و اینکه انسان باید هیزم داشته باشد، موقع سرد شدن اینها را بسوزاند و انرژی گرمایی اینها را آزاد کند. و هیزم ها را تشبیه می کند به هم هویت شدگی ها، و می خواهد بگوید که: در هم هویت شدگی های ما انرژی زندگی ذخیره شده، و اینکه ما شروع می کنیم از ابتدای زندگی به هم هویت شدن با چیزهای این جهانی به موازات هم هویت شدن با چیزهای این جهانی و مرکز قرار دادن آنها و هوشیاری جسمی پیدا کردن و از طریق آن مرکز مادی جهان را دیدن، غم و غصه و درد تولید خواهد کرد. و منظور از این سرما همین دردها هستند.

پس دوباره مولانا مأموریت انسان یعنی تبدیل هوشیاری جسمی به هوشیاری حضور را مطرح می کند. اجازه بدهید یکبار دیگر من سرنوشت یا بگوییم مأموریت انسان یا هوشیاری انسانی را خدمتان عرض کنم.

ما انسان ها از جنس هوشیاری هستیم، هوشیاری امتداد خداست، از جنس خداست، از جنس بی فرمی است، و وقتی وارد این جهان می شود، همین که تنش را می بافت در شکم مادر می آید بیرون، هوشیاری وارد ذهن می شود. و دست به کاری می زند که اسمش را می گوییم هم هویت شدن یا اصطلاح دیگری بکار بردیم بنام همانیدن، همانیدن که در انگلیسی هست **identification** یعنی همان را درست کردن، هوشیاری دست به چسبیدن یا جذب کردن یا جذب شدن به چیزهای فکری می کند.



چیزهای فکری که در ذهن هستند، مربوط به سه قسم از جهان بیرون هستند. یکی اش فکرها هستند، باورها هستند، چیزهایی که از جنس فکرند بطور کلی، الگوهای ذهنی. و قسمت دیگری از چیزها، چیزهای مادی هستند، فیزیکی هستند، مثل پول، مثل جسم انسان، مثل وسایل خانه، اینها را هم بصورت فکر در می آورد با آنها هم هویت می شود، و دردها مثل رنجش ها و حسادت ها و اضطراب ها و ترس ها و احساس گناه ها، اینها هم دردها هستند، با اینها هم هویت می شود. و این دردها بخاطر تغییر دید یا مرکز یا عینک هوشیاری صورت می گیرد.

پس هوشیاری می آید می چسبد به چیزها می خواهد همان را درست کند، همانیدن در واقع هوشیاری می خواهد مثل خودش را در این جهان درست کند. همان را درست کردن را من همانیدن گذاشتم. همانیدن یعنی همان چیز را یا خودمان را درست کردن، ولی پس از یک مدتی درد کشیدن ما متوجه می شویم که ما از جنس امتداد خدا هستیم، خدا هستیم، و خدا را در این جهان نمی شود درست کرد.

و بنابراین هر کسی که وارد این جهان می شود با دو تا من سر و کار دارد: یکی من اصلی اش است که خدائیت است، یکی هم تصویر ذهنی اش است که ساخته و این تصویر ذهنی که من ذهنی است، از چرخش این مراکز مادی مختلف بوجود می آید. یعنی از چرخش هم هویت شدگی ها یا چسبیدن به چیزها یا فکر آنها که اینها از جنس فکرند، از جنس تصویر هستند، و تغییر آنها که مرتب دیدش لحظه به لحظه عوض می شود، عینکش عوض می شود، یک تصویر ذهنی خلق می شود، که اسمش من ذهنی است.

و این من ذهنی ما نیستیم در واقع، یک چیز موهومی است. ولی ما فکر می کنیم این ما هستیم. قرار بوده که این دید دردهای زیادی ایجاد کند و این دردها ما را حالی کند که این تصویر ذهنی جدید، خدا نیست، خدائیت نیست. و اینکه با چیزی ما همانیده می شویم و آن مرکز ما می شود و ما آن را می پرستیم، این درست نیست. و پس از یک مدتی که درد ما را آگاه کرد به اینکه اینجور دید، یعنی دیدن از پشت عینک همانیده ها یا مرکزهای جعلی باصطلاح جدید، درست نیست، درد ایجاد می کند، این مراکز را ما تماماً جارو کنیم، بیندازیم دور و مرکز ما همان خودمان بشویم که از جنس خدا هستیم.

و حالا در این چیزهای همانیده که مرکز ما شده یا چیزهای هم هویت شده انرژی ای نهفته شده، انرژی نهفته شده، و بتدریج که انسان باصطلاح سنش می رود بالا، همانیدگی ها یا هم هویت شدگی ها و آن جور دید، درد ایجاد می کنند، و درد وقتی شدید می شود، خیلی زیاد می شود، این همان ماه بهمن است. پس در واقع زندگی



می آورد، خدا می آورد ما را همانیده می کند، و در این همانیدگی ها انرژی هوشیاری هست، که اگر اینها را ما بسوزانیم. و مثلاً در مورد رنجش ها یا دردها اینها را ببخشیم، همین که می بخشیم یک مقدار انرژی آزاد می شود و این انرژی همان زندگی ماست که در آنجا سرمایه گذاری شده، ما انرژی خودمان را از آنجا می گیریم.

و این انرژی های هم هویت شده اگر انباشته بشود به اندازه کافی هست که به ما بینش جدید بدهد، به ما هوشیاری بدهد که ما بفهمیم این من ذهنی ما نیستیم. و رها کردن یا آزاد کردن انرژی از این هم هویت شدگی ها یا همانیدگی ها پدیده شگفت انگیزی است، که هر دفعه صورت می گیرد ما وسیع تر می شویم، و هر چه که بیشتر هم هویت می شویم منجمدتر و محدودتر می شویم و سرما زیاد می شود، هر چه درد زیاد باشد یعنی سرما زیادتر است.

پس انسان یک پدیده ای یاد گرفته، این پدیده هم خودش شگفت انگیز است و هم آثارش و آن عمل تسلیم است تسلیم یا پذیرش اتفاق این لحظه ما را از جنس همان هوشیاری می کند که از اول بودیم. و یک اسم دیگرش فضاگشایی است. وقتی فضا اطراف وضعیت این لحظه شما باز می کنید، فضا همان جنس شماسست، جنس اولیه شماسست. این فضا یک بینش جدید خدایی به ما می دهد، درست مثل اینکه عینک همانیده را در می آوری، عینک زندگی را می زنی، جهان و خود ما و خدا یک جور دیگری دیده می شود، که با عینک همانیده ها نمی توانیم ببینیم.

گر چه که ما می دانیم از این هم هویت شدگی ها باید آزاد بشویم، ولی چون نمی توانیم عینک را عوض کنیم، و لحظه به لحظه عینک هم هویت شدگی ها یا همانیدگی ها را به چشم مان می زنیم، و با آن دید خودمان را و جهان را می بینیم و خدا را می بینیم، این دیدها دیدهای مادی اند و ما را در ذهن زندانی می کنند. برای اینکه از این زندان، زندان هم هویت شدگی ها رها بشویم، مولانا امروز به شما می گوید که: سرما که زیاد شد هیزم را باید بسوزانی.

هیزم را بسوزانی یعنی انرژی هیزم را یا هم هویت شدگی را آزاد کنی، که از آن هوشیاری استفاده کنی برای وسیع تر شدن، برای دید درست که بدانی که کی هستی، کسی که با من ذهنی هم هویت شده و با عینک من ذهنی می بیند، با عینک همانیده می بیند، هر چه هم بگوییم که تو از جنس خدا هستی، با دید خدا ببین، چون عملاً با عینک هم هویت شدگی می بیند، نمی فهمد. ممکن است چیزها را حفظ کند، بصورت دانش حفظی اینها را تو ذهنش انباشته کند، ولی این فایده ندارد، و با توجه به اینکه ذهن مومنتم دارد، یعنی با سرعتی جلو می رود.



بعبارت دیگرما لحظه به لحظه عینک هم هویت شدگی ها را به چشم مان می زنیم با سرعت زیاد، ذهن به ما مجال نمی دهد که یک عینک را بر داریم، مثلاً در یک جایی عینک خدا را بزنییم، که درست ببینیم.

و شما مرتب ببینید که در سرتان هی این فکر می پرد، بعدش یک فکر می پرد، آن فکرها به شما امان نمی دهند یک لحظه بتوانید عینک خدایی بزنیید، عینک واقعی بزنیید، عینکی که درست نشان می دهد، پس عینک های همانیده را با چشم مان داریم، و این تصویر ذهنی را خودمان می دانیم، فکر می کنیم این ما هستیم، و دید آن دردناک است درد می آفریند، دردهای را انباشته می کنیم و همینطوری زندگی مان را ادامه می دهیم، این زندگی غلط است.

در یک جایی که ما متوجه بشویم که می توانیم در مقابل اتفاق این لحظه فضاگشایی بکنیم، از این بینش این فضای گشوده شده و از خرد آن، که خرد الهی است استفاده کنیم. لحظاتی متوجه می شویم که یک جوری دیگر هم می شود دید. شما متوجه می شوید که اصل شما یک عمقی دارد، آرامشی دارد، از جنس شادی است، یک لحظه که تسلیم می شویم متوجه می شویم که شادی بی سبب درونی از اعماق وجود ما می جوشد می آید بالا، و این شادی در تمام ذرات ما به ارتعاش در می آید، ما زنده می شویم. و هیچ موقع با دید همانیده ها ما اینطوری زندگی را تجربه نکرده بودیم.

و اگر کسی مرتب فضا جا باز کند در مقابل اتفاق این لحظه، لحظه به لحظه تمام حواسش اینجا باشد، پس از یک مدتی که این فضا گشوده شد، گشوده شد، گشوده شد و زیاد شد، یک پدیده شگفت انگیزی صورت می گیرد و آن پدیده عبارت از اینست که ما متوجه می شویم که ما از جنس خدا هستیم، از جنس هوشیاری هستیم، و آن موقع آن هوشیاری اولیه خودش را می شناسد. و روی خودش قائم می شود و متکی به این من ذهنی و این تصویر ذهنی نمی شود.

تصویر ذهنی ما یعنی من ذهنی ما متکی به جهان است یعنی متکی به هم هویت شدگی هاست، و با آنها رابطه دارد و از آنها انرژی می گیرد، می خواهد از آنها هویت بگیرد، خوشبختی بگیرد، و رو به بیرون است. دنبال تأیید است، دنبال توجه است. اینها کار من ذهنی است. و وقتی که فضا گشوده می شود و متوجه می شویم که ما اگر زیاد گشوده بشود، خیلی گشوده بشود که از جنس بی نهایت می شویم، وقتی از جنس بی نهایت می شویم، متوجه می شویم که با خدا یکی هستیم.



حسّ یکی بودن با خدا یعنی به بی نهایت او زنده شدن و آگاهی از این لحظه ابدی به ما یک احساس جدیدی می دهد، بینش جدیدی می دهد. ما متوجه می شویم که ما به شادی بی سبب دست یافته ایم، به آرامش بی نهایت دست یافته ایم، ما دیگر میل نداریم به چیزهای بیرونی واکنش نشان بدهیم، عمق پیدا کرده ایم، و حسّ یکی بودن با خدا را می کنیم، و این عشق است. این عشق نامیده می شود.

در واقع ما به یک بودن قائم می شویم و زنده می شویم که متکی به جهان نیست متکی به خودش است، و قصد ما هم از آمدن به این جهان این بوده که در این جهان ما بعنوان هوشیاری روی خودمان قائم بشویم، و اولش می آییم متکی به جهان می شویم، اینکار درد ایجاد می کند، درد ما را بیدار می کند، و ما هم هویت شدگی ها را جارو می کنیم می اندازیم بیرون، و انرژی نهفته شده در آنها را آزاد می کنیم.

بله، بعد آن انرژی اینقدر زیاد است که به ما بینش می دهد که همه هم هویت شدگی ها را می شناسیم، و دردها را می شناسیم، و از هم هویت شدگی با آنها آزاد می شویم. و وقتی بی نهایت می شویم این را می گوئیم عشق. این بودن این هوشیاری که روی خودش قائم می شود یک حالت ارتعاشی دارد که با زندگی ارتعاش می کند، با خدا ارتعاش می کند، خدا می تواند برکاتش را و هزار چیز را از اینجا به بیرون بفرستد، و در شما هم تجربه بشود.

و ما برای این کار آمدیم، ولی در ذهن معطل شدیم، علت معطلی و تأخیر هم اینست که پشت سر هم عینک های همانیده را به چشم مان می زنیم، و متوجه نیستیم که بعضی موقع ها باید عینک ها را برداریم، یا اگر می توانیم لحظه به لحظه باید برداریم.

بله، یک مثال دیگر این است که درست مثل اینکه یک آدم فضایی آمده است زمین، یک وسیله نقلیه دارد که مقداری سوخت دارد و این سوخت به اندازه کافی است که اگر این موتورش را روشن کند، باصطلاح هل بدهد، این آدم فضایی را ببرد، ببرد تا به بالای جو زمین، از بالای جو زمین هم به بعد دیگر انرژی خورشیدی می گیرد، یا یک جور دیگر از مراکز خودش انرژی می گیرد، ولی به اندازه کافی انرژی دارد. حالا معنی اش این است که بلکه آن آدم فضایی حیفش بیاید، یا بترسد بگوید یک موقعی این سوخت تمام بشود، اینجا زندانی شدم چی می شود؟ موتورش را روشن نکند دیگر آن تقصیر خودش است.

ولی مولانا به ما می گوید که به اندازه کافی در هم هویت شدگی ها انرژی وجود دارد که به ما هوشیاری بدهد که ما خودمان را بشناسیم، و بدانیم که اوضاع از چه قرار است. دردها چی اند؟ فکرها چی اند؟ مرکز مادی چیه؟ ما از چه جنسی هستیم؟



بلی، اما اینکه می گوید: اگر دی سرما نداشت، بهمن می گوید که من به اندازه کافی سرما خواهم داشت. تمثیلش در مورد ما اتفاق می افتد. مثلاً یک مردی را در نظر بگیرید، شروع می کند به تحصیل، در تحصیل موفق می شود، در این تحصیل فرض کنید که در یک ورزشی هم موفق می شود، به استادی می رسد. از طرف دیگر هم یک هنری هم مثلاً یک سازی را هم یاد می گیرید، که در آن هم استاد می شود، خیلی خوب، و در سنّ حوالی بیست و هشت، بیست و نه، سی هم ازدواج می کند یک خانم زیبایی هم می گیرد دو تا هم بچه دارد، بعد پول دار می شود بر اساس آن تحصیلاتش بیزنس باز می کند، و با تمام اینها هم هویت می شود.

می بینید که بتدریج که رشد می کند با هرچی که بدست می آورد من ذهنی اش وادارش می کند با آن هم هویت بشود، یعنی با آن هنرش، با تحصیلش، دانشش، با بیزنسس، با همسرش، با دو تا بچه اش، با تأییدهای بیرونی، با اصلاً کلّ وضعیّت هایش با بدنش دارد چه کار می کند؟ دارد هم هویت می شود. می بینید که تا جایی اینقدر تأیید و توجه از بیرون می گیرد و سرش شلوغ است سرمایای حسّ نمی کند. یعنی متوجه نیست که درست است که پیشرفت می کند در بیرون، ولی با همه اینها هم هویت می شود. ولی تأیید و توجه مردم اینقدر زیاد است. استاد، نمی دانم آقای فلانی نمی دانم شما می دانید، شما فلان هستید، ولی بتدریج که می رسد به سی و پنج، سی و پنج ردّ می شود چهل بهمن می آید، بهمن می آید، و این مراکز مادی اثرش را می گذارند.

این شخص می بیند که در اوج موفقیت مادی نمی دانم هنری، تحصیلی، خانوادگی هر چی بگویی دارد، انرژی ندارد، غمگین است، افسرده است، چی شده؟ تمام انرژی زندگی اش در هیزم ها ذخیره شده. حالا در چهل سالگی بهمن می گوید که: تو تا حالا تو دی قسر از دست من در رفتی، حالا نوبت من است، سرما آمده، حالا این هیزم ها را می خواهی بسوزانی یا حیفت می آید؟ در بیت بعدی می گوید هیزم بهتر است یا بدن تو؟ این هم هویت شدگی ها بهتر است یا روح آزاد تو، هوشیاری بی نهایت تو؟ یا منظور شما از آمدن به این جهان.

به هر حال شما می دانید انسان موفق ترین آدم جهان هم که باشد اگر با موفقیت هایش هم هویت شده باشد، در یک جایی از زندگی اش سرما می آید، برای اینکه قائده این نیست که ما با من ذهنی مان زندگی کنیم. من ذهنی ما نیستیم، من ذهنی دردزاست. شما نباید فکر کنید یک کسی که پول زیاد دارد و خانه بزرگ دارد و همه این آثار موفقیت را دارد، خوشبخت است. نیست. مگر هیزم هایش را بسوزاند.

حالا بعضی ها دی سرما تولید می شود می کند، یک کسی یک فرض کن درس خوب نمی خواند، ورزش هم نمی کند، هنری هم یاد نمی گیرد، در هیچ جهت کاری هم یاد نمی گیرد، در همین هیجده نوزده سالگی هیچ تأییدی



هم از بیرون نمی گیرد، همه هم می گویند که تو بی عرضه هستی، چه می دانی نادان هستی و سرما در همین شانزده هفده سالگی شروع می شود، دی اش دیگر چیزی ندارد از آن هویت بگیرد، چیز زیادی ندارد. ولی به هر صورت با یک چیزهایی بالاخره هم هویت شده نیست که ندارد، که مثلاً با بدنش با همین بی دانشی اش با همین الگوهایی که از جامعه گرفته دی شروع می کند به سرما، به آن هم می گوید تو باید هیزم ها را بسوزانی.

به هر صورت هر انسانی چه دی اش سرد باشد چه نباشد و به بهمن برسد، بهمن خیلی سرد بشود، یک مقدار هم هویت شدگی دارد، که می تواند با پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت انرژی اینها را آزاد کند با شناسایی هم هویت شدگی ها. توجه کنید با فضاگشایی، این فضا یک خردی دارد یک خرد الهی، در آن موقع آن خرد الهی مال شما می شود، نگاه می کنید به وضعیت تان، وضعیت را می پذیرید. پذیرش وضعیت این لحظه مجهز می کند شما را به دید آن فضا و شما بینش الهی پیدا می کنید، و می توانید شناسایی کنید هم هویت شدگی را و خودتان را هویت تان را که گیر افتادید، بکشید بیرون، پذیرش اتفاق شما را از اتفاق آزاد می کند و نمی گذارد شما قربانی اتفاق بشوید. و خرد زندگی می آید. این کار را مرتب باید انجام بدهیم ما تا به پدیده شگفت انگیز عشق زنده بشویم الان همین ها را می گوید:

سرما چو گشت سرکش، هیزم بنه در آتش هیزم دریغت آید؟ هیزم به است یا تن؟

سرما اگر سرکشی کرد، خیلی زیاد شد، یعنی غم و غصه دیگر بوسیله من ذهنی شما قابل کنترل نیست، می بینید شما تجربه کردید اینها را. حالا موقعی است که هیزم را بگذارید روی آتش بسوزانید. گفتیم هیزم هم هویت شدگی شماست، موقع شناسایی هم هویت شدگی هاست. شما نمی توانید بوسیله من ذهنی و الگوهای آن و روش های آن سرما را کم کنید. هر چه بخواهیم با من ذهنی غم و غصه ها را از بین ببرید غم و غصه زیادتر می شود، متدها و روش های من ذهنی هم خیلی ساده است، گله هست، شکایت است، خشم است، ترس است، اضطراب است، داد و بیداد است، جنگ است، مقاومت است واکنش های متعدد منفی است، اینها همه دردند و درد را بیشتر می کنند، با این روش ها شما نمی توانید دردتان را کم کنید. شما خواب تان نمی برد پا شوید با یکی دعوا کنید بعد بگیرید بخواهید، خواب تان می برد، نمی برد که. باید هیزم بسوزانید.

یاد آوری می کنم هیزم ها یا هم هویت شدگی های ما خود ما هستیم که توی آنجا هستیم، هوشیاری ماست با شناسایی آن هوشیاری آزاد می شود، انرژی آزاد می شود، گرما آزاد می شود. می گوید حیف می آید هم هویت



شدگی ها را خرج کنی؟ در تمثیل می گوید: هیزم بهتر است یا تن شما؟ آیا ما توی زمستان هیزم آنجا هست نسوزانی تن ما از سرما بمیرد، منجمد بشود؟ هم هویت شدگی ها را حفظ کنیم اما خود ما افسرده بشویم و از درد نتوانیم زندگی کنیم، گیج بشویم از درد، کدام یکی بهتر است؟ هم هویت شدگی را باید بسوزانیم.

نقش فناست هیزم، عشق خداست آتش در سوز نقش ها را، ای جان پاکدامن

جان پاکدامن یعنی جان پاک، یعنی هوشیاری که ما هستیم. می گوید نقش فنا یعنی هم هویت شدگی، هر هم هویت شدگی نقش یا تصویر ذهنی فانی است، هر چیزی که الان مرکز ماست و می تواند مرکز ما باشد، ما ولش نمی کنیم چسبیدیم، توی آن ما هستیم که سرمایه گذاری شدیم. و آن تصویر ذهنی فناست. فنا یعنی چیزی که می گذرد نمی ماند. در ضمن یک انسانی بنام ابراهیم بوده که برای اولین بار وقتی با چیزی هم هویت شد و این بصورت ستاره در مرکزش درخشید، در آسمانش درخشید، گفت آی! این خدای من است. بعد این ستاره شروع کرد به افول کردن.

یعنی چی؟ با چیز آفل یا گذرا ما هم هویت می شویم، این خودش را بصورت ستاره به ما نشان می دهد در آسمان ما، و ما می گوئیم این خدای من است. او گفت که: چیزی که افول کند خدا نیست. و در نتیجه زودی خودش را از او آزاد کرد، در نتیجه این شخص توانست بت ها را بشکند، بت ها بت های ذهنی بودند، بقیه نتوانستند.

خیلی از شما بینندگان شاید هنوز نمی دانید که این ستاره هایی که در مرکز شما می درخشند و عینک شما می شوند، اینها هم هویت شدگی های شما هستند، اینها چیزهای گذرا هستند و چون شما از پشت آنها جهان را می بینید، هم می ترسید، هم خدای جسمی دارید، هم بت پرست هستید. هر کسی که باورهایش را می پرستد بت پرست است. ابراهیم گفت: نه اینها را من جارو می کنم می ریزم دور اینها را نمی پرستم. برای همین هم ایشان حالا کی این حرف را زد؟ نمرود که همان من ذهنی است گفت: ای تو می خواهی مرکزی را که من می خواهم برای تو درست کنم جارو کنی بریزی دور؟ من نمی گذارم. این شبیه این درد دارد، ایشان گفتند که این چیزی که می درخشد مثل ستاره و من فکر می کنم خدای من است این خدا نیست، برای اینکه آفل است.

همین که گفت آفل، از آن ور این نمرود من ذهنی بزرگ این جهان گفت: نه، بدون این نمی توانی زندگی کنی، خودت را بکن ببینیم، وقتی می کنیم می بینیم درد دارد. خوب در نتیجه آتش روشن کردند. آتش ابراهیم چیه؟ که توی غزل هست که دارم توضیح می دهم. یعنی ما اگر شروع کنیم به این مراکز همانیده را باصطلاح بیندازیم



دور، دیگر نبینیم، این درد خواهد داشت، شبیه ترک اعتیاد است، شبیه ترک عادت است. مراکز مادی ما به این سادگی نمی افتند، برای اینکه درد دارند. حتی قبول مرکز مادی هم درد دارد.

پس هر کسی باید مسئولیت قبول کند و بگوید من مسئول شناخت همانیدگی هایم هستم. و وقتی که شما فضا را باز کردید و خرد الهی به شما نشان داد که شما با یک چیز آفل هم هویتید با یک ستاره هم هویتید، باید زیر بار برویم ما، زیر بار برویم مسئولیت را قبول کنیم، بگوییم: من خودم هم هویت شدم و وظیفه من است که خودم را رها کنم، دیگران را باصطلاح نباید ملامت کنم و من کردم، من هم باید هوشیارانه خودم را از این هم هویت شدگی ها رها کنم دردناک خواهد بود، درد هوشیارانه می کشم.

پس نمرود انداخت ابراهیم را توی آتش برای اینکه می خواست از همه هم هویت شدگی ها رها بشود، ایشان هم نترسید و دیدیم که یکی یکی که هویتش را می کند، وقتی هویتش یا آن زندگی به تله افتاده باز می شد به او شادی و آرامش می داد، در نتیجه آتش گلستان شد. نقش فناست هیزم، عشق خداست آتش. شما هیزم را می سوزانید، از توی آن شما هوشیاری شما آزاد می شود، آزاد می شود، تمام هیزم ها که آزاد می شوند شما بی نهایت می شوید، می شوید عشق خدا. هر دفعه هم که می سوزانید هیزم را، شناسایی می کنید و خودتان را آزاد می کنید، به همان اندازه از جنس خدا می شوید. به همان اندازه فضا بازتر می شود. این فضا بازتر خواهد شد تا بی نهایت بشود.

پس می بینید که نقش های فنا را ما می سوزانیم به عشق خدا می رسیم. عشق خدا یعنی تبدیل شدن به یک بودنی که دیگر از جنس فکر نیست، بیدار شدن یعنی جدا شدن ما بعنوان هوشیاری از فکر. بله، می گوید در پایین می گوید: فرعون مثل دوغ با آب قاطی شده و موسی روی آب نشسته مثل روغن. به ما می گوید در سوز نقش ها را. پس تک تک ما مسئولیم بعنوان جان پاک بعنوان هوشیاری پاک بعنوان امتداد خدا که پاک است، تمام نقش های موهومی را بسوزیم.

خوب پس از این سه بیتی که خواندم یک ابیاتی از مثنوی برای تان می خوانم، دوباره سه بیت را تکرار می کنم غزل را ادامه می دهیم. در این ابیاتی که برایتان خواهم خواند، مولانا نشان می دهد که دیدن خود و خدا و جهان از طریق هم هویت شدگی ها یعنی عینک های مادی بسیار بد و مضر است. و در شأن انسان نیست. هر انسانی به درجه ای از بلوغ رسید، باید هم هویت شدگی ها را بشناسد. و مخصوصاً اشاره می کند به اینکه دانش کتابی ما



نباید بعنوان دانش همانیده، دید ذهن ما باشد، و فکر کنیم چون این علم است، حتماً درست است، و این علم هم همانیده نمی تواند دید خدا باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۰۸

شد از وفارغ، بیامد کی فقیه / چه فقیهی؟ ای تو ننگِ هر سفیه

این را بخاطر مصرع دومش می خوانم، به هر حال زندگی کسی را که دانشش را مرکزش قرار داده، با عینک آن می بیند، حسابش را خواهد رسید. و آن خودش را هم فقیه می نامد، دانشمند می نامد. بعد می گوید تو چه فقیهی هستی، ای تو که ننگ هر سفیه هستی. من پیشنهاد می کنم این مصرع دوم را به خودمان اعمال کنیم. هر کسی از خودش بپرسد چه دانشمندی هستم من؟ آیا دانشمندی هستم که هر سفیهی خجالت می کشد؟ این مصرع اعمال می شود یا مصداق دارد در مورد کسی که علمش را عینک ذهنی خودش قرار داده و نمی تواند از این عینک ها دست بکشد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۳۲

گور خوشتر از چنین دل، مر تورا / آخر از گورِ دلِ خود، برتر آ

وقتی ما این هیزم ها را جمع می کنیم، هوا سرد می شود، حال مان خراب می شود، پُر از درد می شویم، و با دردهای حاصل از هم هویت شدگی ها هم هویت می شویم، در این صورت هوشیاری در کجا خوابیده؟ در همین ذهنی که پُر از درد است، و هم هویت شدگی، و جای تنگ. این هوشیاری که شما می دانید که اندازه اش بی نهایت است، کما اینکه بعداً وقتی بی نهایت می شویم، ما متوجه می شویم. می گوید قبر بهتر از این، این مرکز مادی است برای انسان. بالاخره سرانجام تو از این قبر دلِ خودت بالا بیا، بیدار شو، بیدار شو از فکرهايت جدا شو.

زنده‌ای و زنده‌زاد ای شوخ و شنگ / دم نمی‌گیرد تورا زین گورِ تنگ؟

دارد به ما می گوید، ما هم زنده ایم، هم زاده زندگی هستیم. برای اینکه ما امتداد زندگی هستیم، ما هوشیاری هستیم. ای شوخ و شنگ، یعنی ای لطیف و زیبا. ما هم لطیفیم، هم زیبا هستیم، هم شیرین گفتار هستیم، شوخ و شنگ، هم زنده ایم، هم زاده هستیم. از این گور تنگ و تاریک هم هویت شدگی ها، دلت و نفست نمی گیرد؟ چرا گرفته دیگر. اینها را من می خوانم که هر کسی که می شنود، ببیند که زندگی ابتدایی ما که بی خبر از همه جا ما هم هویت می شویم و هیزم درست می کنیم، و خودمان را مقایسه می کنیم با دیگران، و می خواهیم ببینیم که



این مقایسه چقدر به ما ارزش می دهد، و یا برتر می خواهیم بیاییم، یا پایین تر. این روش زندگی توأم با حسادت و توأم با تنگ نظری، کم یابی، محدودیت و بی رمقی و زمختی، پُر از درد و واکنش بودن این زندگی نیست که خدا برای ما تدارک دیده. این بینش های مادّه پرستی ما که در دل ما هست، ما را به این روز انداخته.

زین چاه و زندان بر آ و رونما

یوسفِ وقتی و خورشیدِ سما

پس یوسف زمانی تو. یوسف همین هوشیاری است، زیبایی خدائیت. یعنی هر چی که خدا دارد ما هم داریم. و اگر از این من آزاد بشویم با شناسایی، ما مثل خورشید خواهیم درخشید. پس ما آسمانی هستیم که توی ذهن گیر افتادیم، وقتی تمام هم هویت شدگی ها سوخته بشود، ما آسمان بزرگی می شویم که مثل خورشید در این آسمان می درخشیم. چی ساطع می کنیم؟ برکت زندگی، عشق زندگی، لطافت زندگی برای انسان ها خلّاقیت. حالا می گوید از این چاه و زندان بالا بیا و رویت را نشان بده. هان ببینید این راجع به علوم می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۴

خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم

چون مبارك نیست بر تو این علوم

این چیزهایی که ما توی کتاب می خوانیم با آن هم هویت می شویم و اینها می شود مرکز ما، اینها مبارک نیستند. اینها بد شگون اند، ناخجسته اند، برای اینکه این دید سبب می شود که اتفاقات بد بیفتند. این دید، دید هم هویت شدگی با علم کتابی، ناخجسته است، شوم است. پس خودت را گول کن، گول یعنی احمق، نادان، بگو نمی دانم، یعنی افتخار نکن به دانسته های هم هویت شده.

خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم

چون مبارك نیست بر تو این علوم

این حالت فعلی خیلی از انسان ها، حالت شومی است، هیچکس بد نیست، فقط عینک های همانیده به چشمش دارد، این عینک ها در مرکز است، در مرکزش است. این مرکز باید از جنس زندگی بشود، از جنس خدا بشود، از جنس بی نهایت خدا بشود، باید باز بشود، باید فضا بشود. فضای درون باید گشوده بشود و همانیدگی ها از اینجا بروند بیرون. بدترین همانیدگی ها یا هم هویت شدگی ها دردها هستند و علم. علم بد نیست، ولی نمی شود با علم کتابی هم هویت شد. چون با هر چیزی هم هویت بشوی، می شود مرکز تو، می شود شوم. دید علمی، دید علمی جای خودش را در بیرون دارد، ولی دید علمی دید زندگی نیست، مرکز شما نمی تواند قرار بگیرد، برای اینکه شوم می شود آن موقع.



یا الهی، غَیْرَ مَا عَلَّمْتَنَا

چون ملایک گو که: لَا عِلْمَ لَنَا

مانند فرشتگان بگو: خداوندا، ما را دانشی نیست جز آنچه خود به ما آموختی.

چون ملایک گو که: لَا عِلْمَ لَنَا یعنی ما در این لحظه واقعاً ما هم بعنوان هوشیاری یک فرشته ایم، یک هوشیاری هستیم که می گوییم خدایا من هیچی نمی دانم. یعنی چی؟ یعنی هم هویت شدگی با علم و دانش و الگوهای ذهنی را و الگوهای فکری را و باورها را بیندازیم. ای خدا در این لحظه من هیچ دانشی ندارم، غیر از دانشی که در این لحظه بوسیله تسلیم تو به من می دهی. بله، راجع به هیزم ها داریم صحبت می کنیم. همه مان هیزم های علمی داریم. و چون علم می گوید، ما فکر می کنیم دید علمی می تواند دید مرکز من بشود. دید علمی دید ذهنی است، می توانم داشته باشم در بیرون.

تمام علوم مدیریت، علوم رهبری، علم مربوط به ریاضیات، فیزیک اینها همه بیرون کاربرد دارد، ولی دلیل نمی شود که اینها مرکز من باشند. اگر بخواهی یک کارخانه ای درست کنی علم مدیریت و رهبری می گوید چه کار باید بکنی، خوب آنها را بکن آنجا. ولی نمی توانی بگویی چون من با این علم آشنا هستم و این علم خوبی است و کار می کند این را من با آن هم هویت می شوم. براساس آن علم ها من می دانم، و آن را به هر چی اعمال می کنم. آن موقع آن را جایگزین این می کنم که خرد الهی باید این لحظه از من بیان بشود، نمی شود یک همچون چیزی، این شوم است. بله این آیه قرآن است می گوید:

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲

قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا ۚ إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ

فرشتگان گفتند: پاکی تو، ما را دانشی نیست جز آنچه خود به ما آموختی، تویی دانای بر کمال.

بله ما هم در این لحظه بعنوان هوشیاری همین حرف را می زنیم. می گوییم ما دانش از بیرون نمی گیریم عینک بیرونی در مرکزمان نداریم، همین الان هر چی که تو به ما می دهی، ما همین را یاد می گیریم و عمل می کنیم لحظه بعد هم همینطور، لحظه بعد هم همینطور، لحظه به لحظه ما از تو علم می گیریم، علم بیرونی مقنن که در غزل هم هست، جا افتاده و خلق شده را ما مرکزمان قرار نمی دهیم



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۹۵

مر مرا زین حکمت و فضل و هنر نیست حاصل جز خیال و درد سر

این ابیات شما روی خودتان اعمال کنید، ببینید که این چیزی را که ما مرکزمان گذاشتیم، که هر فضیلتی، هر دانشی، هر استدلالی که اینها بصورت فکر هستند، و از دریچه چشم آنها دنیا را می بینیم، جز خیال در سر و دردسر، که دردسر تمام مسائلی که برای ما پیش می آید، نیست. پس می بینیم که عینک های ذهنی که در مرکز ما هستند، خیال ایجاد می کنند، و مسئله. اما دانشی که در این لحظه از آن ور می آید، زندگی می دهد به ما، دانش واقعی می دهد، خلاقیت می دهد، حال مان را خوب می کند، چهار بُعد ما را سیراب می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۰

احمقیام بس مبارک احمقی است که دلم با برگ و جانم متقی است

ببینید که اینها را اگر ما از مرکزمان در بیاوریم، و از پشت عینک این مراکز مادی جهان را نبینیم، خیلی موقع ها بنظر می آید که ما احمقیم. مثلاً کسی واقعاً راست بگوید، دروغ نگوید، خیلی ها به او می گویند این عقل ندارد، زرنک نیست، نمی تواند سر مردم کلاه بگذارد، همیشه راستش را می گوید، برای چی این کار را می کنی می گویند. اما این احمقی که از زندگی می آید و از زرنگی ها و الگوهای ذهنی، هم هویت شدگی نمی آید، این مبارک احمقی است. چرا؟ برای اینکه مرکزش رزق الهی دارد، برگ دارد. و جانش پرهیزکار است.

شما ببینید این دو خاصیت در شما هست؟ غذای یا رزق معنوی خدایی در مرکزتان هست؟ و جان تان هم پرهیزکار هست؟ چرا جان پرهیزکار است؟ یعنی ذهن ما دیگر کشیده نمی شود، روی بسوی چیزهای بیرونی برای اینکه از آن جنس نیست، دیگر حرص ندارد. نه اینکه از چیزهایی که دارد استفاده نکند، نه اینکه نداشته باشد چیزی را، نه اینکه مثلاً پول دار نباشد، خانه بزرگی نداشته باشد، یا خوبی داشته باشد، یا همه چیز خوبی می تواند داشته باشد، ولی جان پرهیزکار حرص ندارد.

اینطوری نیست که یک چیزی تمام توجه اش را در بیرون جذب کند و بلافاصله همان چیز بشود مرکزش. اگر اینطوری بشود دلش دیگر برگ ندارد، نوا ندارد، غذا ندارد. بیشتر مردم دل شان بی برگ است، جان شان هم متقی نیست. در نتیجه توی سرمای دردها زندگی می کنند. توجه می کنید که ما هیچ راهی نداریم جز اینکه مرکز را بدهیم دست خدا. این خلاصه اش. ولی این کار مشکل است. تمام صحبت های ما در واقع متقاعد کردن شما با



استفاده از اشعار مولاناست، که ما اگر این الگوهای زرنگی را و ناراستی را بگذارم کنار یا حتی الگوهای علمی را بگذاریم کنار، بیچاره نمی شویم، بیچاره نمی شویم بلکه با نوا می شویم.

گر تو خواهی که شقاوت کم شود جهد کن تا از تو حکمت کم شود

این اشعار تقریباً غیر عادی هستند. چه کسی جهد می کند که حکمت از او کم بشود؟ حکمت ذهنی، دانش هم هویت شده، دانش این جهانی که ما با آن هم هویتیم. شقاوت یعنی بدبختی. تو می خواهی بدبختی ات کم بشود کوشش کن که حکمت را کم کنی. بالا گفت: این احمقی مبارک احمقی است. معنی اش اینست که خیلی از انسان ها با الگوهای فکری زرنگی و عادت های زرنگی هم هویتند، بجای آن دروغ می گویند تا کار را پیش ببرند، این می گویند مسئله را حل می کند. پس جانش متقی نیست. دلش هم با نوا نیست، برای او اشکالی ندارد. ولی شقاوتش زیاد است، بدبختی اش خیلی زیاد است، نمی فهمد که بدبختی اش زیاد است. اگر این ابیات را زیاد تکرار کنید شروع می کند به کار کردن در ما، یعنی ما درک می کنیم عمق فاجعه بشری را، فاجعه من ذهنی را و تک به تک روی خودمان کار می کنیم.

حکمتی کز طبع زاید وز خیال حکمتی بی فیض نور ذوالجلال

ذوالجلال یعنی خدا. حکمتی که از من ذهنی می زاید و از خیال، یعنی فقط وابسته فکر است و من ذهنی، طبع یعنی من ذهنی، ذهن، هم هویت شدگی. حکمتی که از هم هویت شدگی می آید و از فکر و این حکمت بدون فیض نور الهی است. یعنی هیچ دانش الهی، هیچ خرد الهی که در این فضا گشائیست، در آن نیست. معنی اش اینست که هر حکمتی که از هم هویت شدگی ها می آید، از آن دید می آید، واقعاً بدبخت کننده است. خدایی نیست. مشکل ما را در این لحظه خرد الهی که در این لحظه از آن ور می آید با تسلیم حل می کند. کسی با تسلیم کاری ندارد، می گوید آقا ما با مقاومت با ستیزه و با زرنگی با کارهایی که بلدیم و اینها همه از طبع می آید مسائل مان را حل می کنیم. مسائل حل نمی شود، بلکه زیاده تر می شود، خواهیم دید.

حکمت دنیا فزاید ظن و شک حکمت دینی پرد فوق فلك

حکمت زمینی حکمت مربوط به هم هویت شدگی ها، که از این جهان می آید، فقط ظن و شک را زیاد می کند. یعنی فکر و شک را، چون عمق ندارد، چون وصل نیست، چون دانایی توی آن نیست، امکانات حل مسئله ندارد. ما نمی دانیم شاید که وقتی با این هم هویت شدگی ها و دردها شروع می کنیم به فکر و عمل، مسائل را بدتر می



کنیم. شما فرداً نکنید. شما فرداً در این لحظه فضاگشایی کنید و از آن فضای خالی، از آن خردی که در این لحظه توی ذهن تان نوشته می شود استفاده کنید، برای حل مسائل تان.

اما حکمت دینی، حکمت دینی در اینجا این نیست که ما بیاییم چند تا باور را بگذاریم در مرکزمان، و لو باورهای مذهبی باشد، بگوییم این حکمت دینی است، نه آن حکمت دینی نیست. حکمت دینی این است که در این لحظه از آن ور می آید. حکمت دینی از تسلیم می آید. می رود از بالای فلک خرد را می آورد. اجازه می دهد که ما از این محدودیت رها بشویم بعنوان هوشیاری و بپریم به اندازه آسمان بشویم. و حکمت ها را هم از فوق فلک بیاوریم. یعنی از زندگی بیاوریم. فوق فلک یعنی از چیز چرخنده از تغییرات این جهانی نمی گیریم ما، از آن ور می آوریم.

پایان قسمت اول

&&&



این هم یک مطلب است، داریم راجع به هیزم ها صحبت می کنیم. هیزم ها همان همانیدگی ها هستند. و گفتیم هوشیاری خام است، وقتی می آید اینطرف می چسبد به چیزها، و به هر چی می چسبد مرکزش قرار می دهد. و دید هوشیاری را از دست می دهد، دید مادی پیدا می کند. و این کار درد ایجاد می کند. و پس از یک مدتی این دردها انباشته می شود. ندانسته با دردها هم همانیده می شود. و بالاخره بهمن می آید، زمستان می آید، هوا خیلی سرد می شود، یعنی دردها خیلی زیاد می شود. برخی از این همانیدگی ها مولانا گفت: علمی اند، باوری اند، و الان می گوید که این هم هویت شدگی ها را تو بصورت هوشیاری بعنوان زینت نمال.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۲۳

چون نداری فطنت و نور هدی بهر کوران، روی را می زن جالا

فطنت یعنی هوش یا زیرکی، و هدی یعنی هدایت، نور خدا. یعنی یک جورش هست که ما هر لحظه موازی با زندگی هستیم، هر لحظه تسلیم هستیم، در نتیجه ما را نور ایزدی هدایت می کند. پس نور هدی داریم. و زیرکی و با هوشی و خلاقیت آن فضا و آن خرد را هم داریم، که خرد کل است. یک موقعی هست از پشت عینک هم هویت شدگی ها نگاه می کنیم، و آن فطنت یعنی زرنگی و آن نور هدایت کننده را نداریم. می گوید: اگر نداری، آیا برای کورانی مثل خودت باید رویت را آرایش کنی؟ یعنی بطور سطحی هی دانش را انباشته کنی، شعر بخوانی، نمی دانم حرف بزنی، ولی با همه اش هم هویت هستی و کوران دیگر آنهایی که هم هویتند به شما دست بزنند.

چون نداری فطنت و نور هدی بهر کوران، روی را می زن جالا

یعنی با این چیزهای سطحی، حفظی هم هویت شده، چه می خواهد علمی باشد، چه می خواهد مذهبی باشد، می خواهد سیاسی بشود، اینها را هر لحظه تو بیان می کنی و پُر می دهی. برای چی این کار را می کنی؟ اصل این زیرکی است و حالت هدایت کنندگی نور هدی است. نور زندگی است.

پیش بینایان، حدت در روی مال ناز می کن با چنین گندیده حال

بینایان کسانی هستند که به حضور زنده اند. وقتی هوشیاری می رود هم هویت می شود، هم هویت شدگی ها را می شناسد، همه را می اندازد، برمی گردد در این لحظه از جنس بودن به عمق بی نهایت، بینا می شود، یا به درجه ای بینا می شود، حدت یعنی کثافت، مدفوع، ببینید مولانا تا کجا می رود که هم هویت شدگی ها را حدت می نامد. می گوید پیش مولانا انسانهایی که بینا هستند، تو می آبی مدفوع را به صورتت می مالی. با این حال



گنبدیده‌ات که پر از دردی، پر از به اصطلاح مرض هستی، پر از آثار من ذهنی هستی، حالا به این افتخار هم بکن. بیدار کننده است. ما به خودمان نگاه می‌کنیم. وقتی خودمان را با مولانا می‌سنجیم، آیا هم هویت شدگی‌هایی داریم که مرکز ما را اشغال کرده؟ تازه به آنها افتخار هم می‌کنیم. در حالی که آنها ما را گنبدیده حال کرده‌اند. گنبدیده حال کسی است که با دردهایش دست به گریبان است. پر از درد است. پر از ناله است. پر از شکایت است. پر از اضطراب است. پر از نگرانی است. این گنبدیده حالی است. آیا با این گنبدیده حالی حالا ما به داشته‌هایمان یعنی هم هویت شدگی‌هایمان پز هم می‌دهیم؟ درست است؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۶۴

عقلِ موسی چون شود در غیب بند عقلِ موشی خود کی است ای ارجمند؟

ببینید عقل من ذهنی را که از هم هویت شدگی‌ها می‌آید به عقل موشی تشبیه می‌کند. می‌گوید: وقتی عقل موسی به عقل غیب نمی‌رسد، نمی‌داند قضا را و او همیشه تسلیم است، تو چرا ستیزه می‌کنی با این عقل موشی. عقل موشی فقط، خودش توضیح داده، زمین را می‌کند. زمین، منظور این هم هویت شدگی‌ها هستند. تو ذهن. تو ذهن الگوهای زرنگی را فقط می‌شناسد. چکار کنم که بتوانم هم هویت شدگی‌ها را زیاد کنم؟ ما یک عقلی پدید آورده‌ایم در من ذهنی‌مان که چکار کنیم هم هویت شدگی‌ها را زیاد کنیم. این را می‌گوید عقل موشی. با عقل موشی نمی‌شود خدا را شناخت.

عقلِ موشی خود کی است ای ارجمند؟ ای بزرگوار عقل موشی چیه خودش؟ تو می‌خواهی با عقل موشی خودت را به عشق تبدیل کنی. هی استدلال می‌کنی، ستیزه می‌کنی، هی هم هویت شدگی‌هایت را به پیش می‌کشی. با آنها استدلال می‌کنی. بعد از این سه بیت که خوانده بودیم، ابیات مثنوی را برایتان خواندم. این سه بیت را سریع می‌خوانم، می‌رویم دنبال غزلمان.

دیدنی چه گفت بهمن؟ هیزم بنه چو خرمن گردی نکرد سرما، سرمای هر دو بر من

سرما چو گشت سرکش، هیزم بنه در آتش هیزم دریغت آید؟ هیزم به است یا تن؟

نقشِ فناست هیزم، عشقِ خداست آتش درسوز نقش‌ها را، ای جانِ پاکدامن

بنظر من تا اینجا مولانا ما را متقاعد کرده که هم هویت شدگی‌هایمان را در زمستانی که برایمان پیش آمده و برای هر کس پیش می‌آید، باید بسوزد. سوختن هم با فضاگشایی، آنها را می‌شناسیم و قبول می‌کنیم. شناسایی و



قبول مساوی آزادی است. همین که شناسایی و قبول را در هوشیاری مان نگه داریم، پس از یک مدتی می بینیم که هم هویت شدگی افتاد و ما از توی آن آزاد شدیم. مدتی ممکن است درد هوشیارانه بکشیم. اشکالی ندارد. آن هم توضیح دادم.

هر کسی بخواهد یک هم هویت شدگی را بشناسد و قبول کند، آزاد شود، حتماً درد هوشیارانه خواهد کشید. این درد هوشیارانه تهدید من ذهنی است، می ترساند. می گوید اگر مرا نگذاری به عنوان عینک بدبخت می شوی، و چی ها به سرت خواهد آمد، تنها می شوی، و اینطور می شود و آنطور می شود. شما می گوید اشکالی ندارد. اگر بگوید اشکالی ندارد و حقیقی باشید در صحبت هایتان و صبر کنید، خواهید دید که از توی هم هویت شدگی اصل شما آزاد می شود، و این چقدر شیرین است. و می بینید شما بزرگتر می شوید و بزرگتر می شوید. تا کجا؟ تا بینهایت.

تا نقش را نسوزی، جانت فسرده باشد مانند بت پرستان دور از بهار و مامن

تا این هم هویت شدگی ها را نسوزی، یعنی هوشیارانه با خرد زندگی شناسی، تا دردهایت را شناسی و نیاندازی و نبخشی، جانت افسرده خواهد شد. جانت منجمد خواهد شد. دردها انرژی سرد دارند، با نوسان کند. شادی انرژی سریع دارد. درد نوسان کم دارد، مثل یخ. یخ را با آب مقایسه کنید. آب را با بخار. بخار ارتعاش سریع است. یخ، مولکوها به هم چسبیده اند. در من ذهنی و دردها، کند و کودن و افسرده است، حال ندارد.

مانند بت پرستان دور از بهار و مامن، ما با هر چه که هم هویت هستیم، باورها، الگوهای ذهنی، عاداتها، دردها و چیزهای فیزیکی آنها بتهای ما هستند. هر چیزی در مرکز ماست، بت ماست. شما ببینید خداپرست هستید یا بت پرست؟ باورپرست بودن خداپرست بودن نیست. برای همین می گوید: مانند بت پرستان دور از بهار و مامن. هنوز گل ما شکفته نشده. بهار ما موقعی شکفته می شود، می آید که، ما همه هم هویت شدگی ها را بسوزانیم و انرژی را آزاد کنیم و اگر هم بینهایت نمی شویم، خیلی وسیع بشویم. بلی، هم حال و هوای بهار می آید. می دانید که دارد چکار می کند، دارد می گوید که: همین پاییز بود، زمستان بود و الان بهار می آید. مامن هم جای امن و پناهگاه. مامن هم فضای یکتایی است.

کسی که بت پرست باشد و چیزهای مرکز خودش را بپرستد که آنها چیزهای مادی هستند، این آدم به بهار نخواهد رسید. بهار بعد از زمستان است و مامن هم پیدا نخواهد کرد. برای اینکه ذهن جای خطرناکی است. جای



زندگی نیست. آخر ما برویم یک جایی سرد و آتش هم نداشته باشیم، منجمد بشویم. روح ما هم همینطور است. تو هم هویت شدگی‌ها هوشیاری ما هم هویت شده تو ذهن با دردها و با چیزها. این حالت سرد است، یخ است. اما هیزم هم هست آنجا.

شما بیاید تمام دردهایتان و تمام هم هویت شدگی‌هایتان را بسوزانید، تا بهار شما شروع بشود. بهار یعنی عمق دارید، خرد می آید و صورت مادیتان که بشود تن‌تان، روابط‌تان، چیزهایی که در این جهان می آفرینید، خانواده‌تان، زندگی روزمره‌تان، کاری که انجام می دهید، اینها همه بهار می شوند. همه شادی بخش می شود. شما می گوید چرا وضع فعلی من اینطوری است؟ من ذهنی کرده. شما به حرفهای من ذهنی گوش دادید. شما به حرفهای دردها گوش دادید. وقتی درد مرکز ما می شود، درد خشم است، ترس است، اضطراب است، نگرانی است، احساس گناه است و حسادت است و ملامت است. شما به حرفهای اینها گوش داده‌اید، اینطوری شده‌اید. گوش ندهید به حرفهای اینها، به حرف خدا گوش دهید. برسید به بهار و جای امن. جای امن به تدریج که فضا گشوده می شود، ما از جای ناایمن داریم می رویم به فضای امن. جایی که امنیت دارد.

همان کسی که گفتیم آن مردی که، مثال زدیم یک مرد و زن هم همینطور است، فرقی نمی کند. از ابتدا همه چیزش جور در می آید و پیشرفت می کند و با هر پیشرفتی هم هویت می شود، دارد حرکت می کند به فضای ناامن. متوجه نیست. یک دفعه یکی از این ستونها را می کشند، همه فرو می ریزد. همه دردناک می شود. چه خوب است که از اول شناسایی کنیم. شما از خودتان بپرسید، بگویید آیا من به بهار رسیده‌ام، بهار من شروع شده؟ آیا در جای امنی هستم؟ اگر از پولاتان، از مقامتان، از هم هویت شدگی‌هایتان مثل همسرتان، بچه‌تان زندگی می خواهید، نه. هنوز نرسیده‌اید، اگر آنها هنوز در مرکزتان هستند، نرسیده‌اید.

در عشقِ هم‌چو آتش چون نقره باش دلخوش

چون زاده خلیلی، آتش تو راست مسکن

ببینید تقریباً در خیلی جاها این خلیل را می آورد. خلیل هنرش این بود گفتیم، ستاره‌ای در مرکزش درخشید و افول کرد. اول گفت این خدای من است. بعد گفت نه من آفلین را دوست ندارم. شما هم باید اینطوری باشید. اول ستاره‌ها درخشیده، ما گرفتیم. گفتیم این خدای من است. این یکی هم خدای من است. آن یکی هم درخشیده.



الان یکی یکی بگوییم که اینها دیگر خدایان من نیستند. چون زاده خلیلند. ما هم عین خلیل هستیم. در نتیجه مسکن ما آتش عشق است.

یعنی ما باید هم هویت شدگی‌ها را بسوزانیم. با خدا یکی باشیم، بینهایت بشویم و این فضای خالی که در مرکز ماست که بودن روی بودن بنا شده و این بودن هم خودش را می‌شناسد بعنوان زندگی و متکی به جهان نیست، و بودنهای آدمهای دیگر را می‌شناسد، ارتعاش می‌کند با آنها و خدا را هم می‌شناسد و خدا هم به وسیله این بودن در فرم به خودش آگاه است، این عشق است، این آتش است، اینجا مسکن ماست. مسکن ما ذهن نیست.

در عشقی که مثل آتش می‌سوزاند. تو بیا مثل نقره که به اصطلاح نقطه ذوبش خیلی بالاست، دلخوش باش. یعنی در درد هوشیارانه بیفت و صبر کن، تا بتوانی جدا شوی از هم هویت شدگی‌ها. همین که تسلیم می‌شوی یا در مقابل اتفاق این لحظه فضا را باز می‌کنیم، افتادیم تو عشق همچو آتش. همین کار را ادامه بده. و چون زاده خلیل هستیم، آفل را می‌شناسیم. کسانی که الان به آفلها چسبیده‌اند، به چیزهای گذرا چسبیده‌اند و آنها را گذاشته‌اند مرکزشان و اینها کم می‌شوند و می‌ترسند، اینها به اندازه کافی هوشیاری ندارند. بفهمند که چیز آفل را نباید در مرکز گذاشت.

چطور می‌شود چیزی که دارد تغییر می‌کند و کم می‌شود و قسمتی از وجودت شده و قسمتی از هسته مرکزیت شده، اگر آن کم بشود تو می‌ترسی دیگر. معلوم است می‌ترسی. ترس از آنجا می‌آید. شما فکر می‌کنید این زیاد باشد، آدم نمی‌ترسد؟ زیاد هم باشد آدم می‌ترسد. این ترس از بین نمی‌رود، مگر اینکه آتش مسکن ما بشود. یعنی از ذهن بیاییم به این لحظه، به این لحظه ابدی، آگاه بشویم از این لحظه ابدی و آن پدیده شگفت انگیز که از هوشیاری جسمی عبور می‌کند، می‌آییم به هوشیاری حضور و اندازه ما بینهایت می‌شود.

آگاه از این لحظه ابدی یعنی حس جاودانگی و بینهایت و این عشق است و حس یکی بودن با زندگی، دائماً هر لحظه. و همان را در هر چیزی دیدن. اینجا مسکن ماست. مسکن ما این لحظه است. در حالیکه آگاه هستیم در این لحظه از این لحظه، زنده هستیم به آن، اندازه ما بینهایت است و از ذهن هم جدا شده‌ایم، ذهن ما ساده شده. الان با این حالت زندگی می‌تواند خردش را روی ذهن ما که ساده شده بنویسد. قبلاً چه بود در ذهن ما؟ همان چیزهایی که از آنها زندگی می‌خواستیم.



آتش به امریزدان گردد به پیش مردان

لاله و گل و شکوفه ریحان و بید و سوسن

این آتش یعنی درد هوشیارانه که نمرود خلیل را تهدید می کرد و انداخت در آتش کندن یا دل کندن از هم هویت شدگی‌ها، که ایشان صبر کرد و نترسید و آتش گلستان شد. می گوید آتش به پیش مردان، منظورش مردان نیست، انسان، زنان و مردان هر دو. آتش به امر خدا به پیش مردان و زنانی که دست به تبدیل می زنند. به چه تبدیل می شود؟ به همان لاله و گل و شکوفه و ریحان و بید و سوسن. می توانید اینها را نمادگونه بگیرید. لاله قرمز است و داغ عشق دارد. یعنی ما داغ عشق پیدا می کنیم. تبدیل به عشق می شویم، گل ما می شکوفد، زیبا می شود. شکوفه یعنی همیشه در حال شکفتن، در حال بار دادن، ریحان بوی خوبی می دهد، بید سایه دارد، سوسن زبان دارد. پس این برکات را ما پیدا می کنیم. وقتی آتش درد هم هویت شدگی‌ها به امر خدا خوابید و از این درد هوشیارانه و از این هوشیاری که از این هم هویت شدگی‌ها و هیزمها آزاد می شود، این چیزها پدید می آید.

اینها برکات خدایی هستند. اینکه انسان زبان به سخن زندگی باز کند. اینکه انسان سایه داشته باشد و سایه‌اش روی خودش بیفتد، به روی دیگران هم بیفتد. انسان بوی زندگی بدهد، بوی عشق بدهد. انسان همیشه در حال باز شدن و میوه دادن باشد. انسان مثل گل بشکفد، گل سرخ و زیبا باشد و انسان هیچ موقع این داغ عشق را از روی دلش بر نمی دارد.

یعنی اصلی ترین علامت ما اگر بگوییم چه داغی داریم، داغ عشق است. ما باید به عشق زنده شویم. عشق هم وحدت با اوست. یا هوشیار شدن زندگی در ما از خودش. قائم شدن زندگی در ما به پای خودش و شناخت خودش در ما که آن موقع ما خودش می شویم. و متوجه می شویم که این من ذهنی ما نبودیم. ما با من ذهنی‌مان که ساخته دست خودمان بود، زندگی می کردیم. ساخته دست خود ما که خدایت نیست که. به زودی متوجه می شویم که من ذهنی ما نیستیم. توجه کنید. باید عملاً متوجه بشوید، نه در ذهن. همین باید ما هیزمها را بسوزانیم و هوشیاری به تله افتاده بیرون بیاید، و آن هوشیاری به ما دید بدهد.



مؤمن فسون بداند، بر آتشش بخواند سوزش در او نماند، ماند چو ماه روشن

مومن ورد می داند. مومن شما هستید که الان صادقانه و از ته دلتان می خواهید تبدیل بشوید. مومن چون تسلیم می شود، وقتی تسلیم می شود، در این لحظه دیگر من ذهنی نیست. این فضای گشوده شده است. این فضای گشوده شده ورد بلد است بخواند. شما نگوئید با ذهن که این ورد چه هست. شما تسلیم بشوید، خواهید دید که آتش کندن از هم هویت شدگی شما را نمی سوزاند. بلکه از آن انرژی گرم کننده آزاد می شود. سوزش در او نماند یعنی او شما را نمی سوزاند. بلکه مثل ماه روشن نور می اندازد تا شما ببینید و همینطور زیبا هم هست.

شبابش ای فسونی کافتد ازو سکونی در آتشی که آهن گردد ازو چو سوزن

شبابش یعنی شادباش. یعنی خوشا به حال آن فسونی یا وردی یا سحری که این فضای بوجود آمده می خواند. یعنی ما به عنوان آن فضا می خوانیم. که از آن فسون، از آن ورد، که مثبت است در اینجا معنی فسون، که سکون میافتد در آتش دردها که آهن را می تواند مثل سوزن کوچک کند، آب کند. یعنی می خواهد بگوید که سرمای زمستان من ذهنی، بهمن، اگر قرار باشد که از ابتدا ما هم هویت بشویم، هم هویت بشویم و از بیرون زندگی بخواهیم و از بیرون تایید بخواهیم، از بیرون انتظار قدردانی داشته باشیم، توجه بخواهیم، بخواهیم، بخواهیم و باز هم هم هویت شویم، بالاخره در یک سنی متوجه خواهیم شد که چهار بُعد ما مثل آهن گرچه سفت بود دارد آب می شود. اما فسونی وجود دارد، وردی وجود دارد که سکون می افکند بین آتش. خلاصه دردهای جهنم ما ساکت می شود. جهنم ما ساکت می شود.

پس از پایان غزل چند تا بیت خواهیم خواند، می گوید شرط اینکه جهنم ما ساکت شود، باید حق، خدا قدم بگذارد به جهنم ما و جهنم ما ساکت می شود از کن فکان. کن فکان یعنی او می گوید بشو و می شود. این جهنم ما که پر از درد است. دردهای من ذهنی را شما می شناسید. گاهی اوقات همه اش باهم بالا می آید. یک دفعه آدم می بیند هم حسود است، هم تنگ نظر است، هم می ترسد، هم اضطراب دارد، هم شب خوابش نمی برد، هم بدنش دارد مریض شده از بین می رود، و شاید یکی دو تا درد لاعلاج دارد، و خشم دارد و خودش را دانشمند می داند و به هیچ کس احترام نمی گذارد، هیچ کس هم به آدم احترام نمی گذارد. اینها اوج سرمای بهمن است.

اوج دردهای هم هویت شدگی ها است که آدم، هر انسانی می تواند در این هم هویت شدگی ها، در این دردها گم بشود. هر کدام از دردها یک مشتی به آدم می زنند، و زیر مشت و لگد این دردها آدم را خرد می کنند. اما شما



تسلیم می شوید، فضاگشایی می کنید در مقابل اتفاق این لحظه، از آن فضای گشوده شده خدا می گوید پا می گذارد به جهنم شما و جهنم شما ساکت می شود.

در مثنوی امروز خواهیم خواند، می گوید که: شما در هر وضعیتی هستید فرق نمی کند، رو به او بکنید. مولانا از آیه قرآن استفاده می کند. بله، دردتان کم است، زیاد است، در دردها گم شده‌اید. در هم هویت شدگی‌ها گم شده‌اید، خرافاتی شده‌اید، شب خوابتان نمی برد، فرق نمی کند. از هر وضعیتی، از هر جایی رو به او بکنید. چطوری رو به او بکنیم؟ با تسلیم. تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت و رفتن به ذهن است، بدون قید و شرط که شما را از جنس همان هوشیاری می کند که از اول آن بوده‌اید، و شما آن بینش را پیدا می کنید که بینش خدایی است، بینش هوشیاری است.

پروانه زان زند خود، بر آتش موقد کورا همی نماید، آتش به شکل روزن

می دانید که پروانه می آید خودش را می زند به آتش مثلاً شمع، می سوزاند. موقد یعنی فروزان. موقد به دال ختم می شود. می گوید پروانه که ما هستیم با هم هویت شدگی‌ها، با این بینش خودمان را می زنیم به آتش عشق، چون وقتی فضا را باز می کنیم، از این فضای خالی که شما و زندگی هستید، در واقع آتش عشق است. شناسایی آن فضا و تصمیم به انداختن هم هویت شدگی مثل مثلاً بخشش رنجش‌ها، این ما را آزاد می کند. و می گوید ما به این دلیل اینکار را می کنیم که برای اینکه این را روزن می بینیم ما، روزن وارد شدن به فضای یکتایی. برای اینکه ما که پروانه باشیم، به این علت خودمان را می زنیم به آتش عشق و هم هویت شدگی را می سوزانیم، برای اینکه اینکار را روزن می بینیم، برای وارد شدن به فضای یکتایی. چرا که پذیرش اتفاق این لحظه شما را می آورد به این لحظه و این لحظه را باز می کند برای شما. یک لحظه این تسلسل فکر را قطع می کند. فاصله بین دو تا صندوق را به شما نشان می دهد. باز می کند و از آنجا بینش را بیرون می آورد و شما با آن بینش می بینید. و آن روزن است. روزن یعنی این لحظه. این لحظه محل ورود به زندگی است. تا زمانی که در گذشته و آینده هستیم، نمی توانیم. برای اینکه در ذهن هستیم.

شما ممکن است سوال کنید خیلی خوب من چطوری می توانم یک لحظه از ذهن بیایم بیرون؟ با تسلیم. ذهن فضایی است که ما داخل آن هستیم و هر لحظه ذهن یک چیزی را در مرکز ما قرار می دهد و می گوید با این ببین. شما می توانید سوال کنید که چطور می توانیم یک لحظه با این دید نبینیم؟ با تسلیم. چون تسلیم بلافاصله



عینک فاصله بین دو فکر را به چشم شما می زند. فاصله بین دو فکر روزن است، و شما روزن را می بینید. شما بعنوان پروانه موقعی خودتان را به آتش عشق می زنید که روزن این لحظه را می بینید. البته باید تسلیم شوید، ببینید. دیدن شما تجربه آن است. دیدن شما تجربه عمق است. تجربه خرد است. یک لحظه متوجه می شوید که از شلاق ذهن آزاد شده‌اید. از تمام آن دردها آزاد شده‌اید. ولو یک لحظه. پروانه زان زند خود بر آتش موقد، کو را همی نماید. یعنی آن آتش به پروانه اینطوری می نماید. یعنی به نظرش می رسد که آتش روزن است. وگرنه پروانه خودش را به آتش نمی زند.

الان شما متوجه شدید که با زدن خود به آتش عشق در این لحظه از طریق تسلیم، روزن است. روزن یعنی چه؟ روزن یعنی سوراخی که آدم از آنجا وارد فضای یکتایی می شود. یعنی با خدا یکی می شود. شما می گوئید من چطوری می توانم از ذهن بیایم بیرون و از یک روزنی رد شوم که خیلی تنگ است، بسوی خدا. خودت را بزن به آتش یعنی هم هویت شدگی را بسوزان، یعنی شناسایی کن و بیانداز. می گوئید شناسایی کردم نیانداختم، مدتی صبر کن. در هوشیاریت نگه دار. خواهی دید می افتد. چون تسلیم می شوی به قدرت زندگی مجهزی. هر کسی تسلیم است، به صبر و قدرت زندگی مجهز است.

امروز در مثنوی خواهیم دید که می گوید صبر را من می دهم به تو. تو این اتصال را نگه دار. تو نگو صبر خودت می کنی. صبر هم من می دهم به تو. بینش هم من می دهم به تو. پس شما باید با تسلیم مرا بیاوری به داخل خودت. نمی توانی مقاومت کنی. مقاومت کنی داری مرا دور می کنی از خودت، اینها را از زبان زندگی می گوید.

تیر و سنان به حمزه چون گلفشان نماید

در گلفشان نپوشد کس خویش را به جوشن

تیر و سنان شناسایی‌های نوری است، که موقع تسلیم شما از خودتان می کنید. از هیزم‌ها می کنید. تمثیلش اینست که حمزه که عموی پیغمبر بوده جوشن یا زره نمی پوشید. برای اینکه دوست داشت تیر بخورد یا سنان بخورد، نیزه بخورد به او. این می خواست شهید بشود. دارد او را تمثیل می زند، و شما هم می خواهید در راه رسیدن به خدا من ذهنی را قربانی کنید، یا زخم بزنید. می گوید که: کسی که می خواهد به زندگی زنده بشود، در مقابل تیر و سنانی که زندگی می اندازد، مقاومت نمی کند. برای اینکه آنها گل فشان هستند. گل فشان یعنی گل پراکندن، گل پاشی. این گل را می پاشند، خوب گل را که می پاشند، گل چیز خوبی است، آدم می گذارد روی



خودش بیافتد دیگر. هیچ موقع خودش را کنار نمی کشد که یا جوشن نمی پوشد یا لباس نمی پوشد که این به من نخورد، خوشبو است و زیباست.

پس بنابراین این شناسایی های خدایی، هر کسی، شناسایی هایی خدایی ممکن است از بیرون بیاید. مثلاً کسی به شما توهین می کند، شما می آید مقاومت نشان می دهید، یکدفعه یادتان می آید که این سنانی است یا تیری است که خدا فرستاده، می خواهد شما مقاومت نکنید و شناسایی کنید که شما چه هم هویت شدگی دارید. می خواهید این تیر و سنان بخورد به آن هم هویت شدگی. بخورد یعنی شما تحمل می کنید و این را شناسایی می کنید و این هم هویت شدگی در مرکز شماست و انرژی را آزاد می کنید.

شما می گوئید: من از این جنس هستم که توهین این آدم یا حرف این آدم به من خورد یا برخورد. پس تیر و سنانها را زندگی می فرستد. منتها بصورت های مختلف. بصورت اتفاقات می فرستد و در مقابل اتفاقات شما مقاومت نمی کنید و تحمل می کنید، فضا را باز می کنید، ببینید که این اتفاق برای چه آمده؟ این اتفاقات نیامده شما را کوچک کند، یا بدبخت کند، آمده شما را آزاد کند. اینها مثل گل فشان هستند. گل پراکنی است و شما در گل پراکنی جوشن یا زره نمی پوشید. زره نمی پوشید یعنی مقاومت نمی کنید. یعنی بهترین کار پذیرش اتفاق این لحظه، لحظه به لحظه همینطور تا قضا این اتفاقات را بوجود بیاورد. اتفاقی که مناسب حال ماست. به ما می گوید با چه چیزی هم هویتی، هیزم را به ما نشان می دهد و شما هیزم را می سوزانید. تا هیزم را دیدید، بسوزانید. نگه ندارید.

توجه کنید زمستان هم یک فرصتی است. یا بهار می شود یا تو زمستان باقی می مانید. باید کاری کنیم که زمستان خیلی کوتاه باشد. بستگی به ما دارد که هیزمهایمان را بسوزانیم یا نسوزانیم. اگر نسوزانیم همین هیزمها باعث شدند که زمستان بشود. زمستان تمام نمی شود. عمر ما تمام می شود. ما باید زندگی هم بکنیم. ما باید ماموریت خودمان را انجام بدهیم. و کشش هم نباید بدهیم. کشش هم نباید بدهیم.

اگر رسیدیم امروز یک مثنوی خواهیم خواند. می گوید که دنبال توجیه نگرد و تمثیل می زند. می گوید خر که به گل می افتد، هی می جهد که از این گل بیرون بیاید. دور و ورش را صاف و صوف نمی کند که اینجا حالا افتادیم هستیم. و ما که از خر کمتر نیستیم. به عنوان هوشیاری افتادیم در گل هم هویت شدگی ها. هی صاف و صوف می کنیم و دنبال توجیه می گردیم حالا هی من کار دارم و اینجا را بگذار من درست کنم. حالا مدتی اینجا هستیم، بد



هم نیست اینجا. نه از هر فرصتی استفاده می کنی که از این وحل یا گل هم هویت شدگی ها یا دردها بیایی بیرون و می دانی که اینجا محل باش یا زندگی نیست. بله.

فرعون همچو دوعی در آب غرقه گشته برفرق آب موسی بنشسته همچو روغن

می گوید دوع در آب غرق است، حل می شود. اما روغن می رود بالای آب می ایستد. خوب به من بگویید شما بالای اتفاقات هستید یا زیر اتفاقات؟ اتفاقات روی شما اثر می گذارند یا شما روی اتفاقات؟ اگر شما با اتفاقات که شامل هم هویت شدگی های شماست، اتفاقات که می افتد یک چیزی از شما را تکان می دهد، و آنها در مرکز شماست. اگر شما زیر سلطه اتفاقات هستید، پس شما فرعون هستید. کسی که در فکرهاش و دردهایش گم شده، حل شده، ذوب شده، فرعون است دیگر. مثل دوع حل شده در آب غرق شده. یعنی هر لحظه اتفاقی می افتد. او هم یا می ترسد یا اضطراب دارد، یا تکان می خورد یا واکنش نشان می دهد، به وسیله اتفاق.

اما موسی روی اتفاق نشسته. اتفاق زیر سلطه آن است. روی اتفاق اثر می گذارد. مثل روغن که روی آب می نشیند. و اگر تکان بخورد یک ذره برود زیر آب، دوباره می آید رو. یعنی اگر یک جوری شد اتفاق شما را کشید تو، شما می دانید که آن تو نباید باشید و می آیید بیرون و ناظر اتفاق هستید. وقتی ناظر اتفاق هستید، از جنس اتفاق نیستید. از جنس این لحظه هستید. این لحظه یکی این لحظه است که زندگی است و شما هستید و بودن است، یکی هم اتفاق. شما ناظر اتفاق هستید. روی اتفاق اثر می گذارید. چرا که خردمندید. برای اینکه به بودن زنده هستید. یک موقعی هست عقل شما عقل اتفاق است، برای اینکه به آن واکنش نشان می دهید.

یک موقعی است نه، شما به اتفاق واکنش نشان نمی دهید برای اینکه از آن جنسیت در مرکز شما نیست، بلکه شما با بودن از این مرکز خرد که از این بینهایت درون می آید، روی اتفاق اثر خردمندانه می گذارید. این درست است. موسی این کاره بود.

حالا موسی تمثیل است دیگر. شما این کاره باید بشوید. فرعون زیر سلطه اتفاقات بود. فرعون به بیرون نگاه می کرد. با اتفاقات اتفاق می افتاد. موسی با اتفاقات اتفاق نمی افتاد. شما ببینم می توانید با خرد خودتان، با تامل در این لحظه روی اتفاقات زندگی تان اثر بگذارید و اثر سازنده و مثبت، یا نه؟ اگر نه، در اتفاقات گم شدید. اتفاقات شما را از جا می کنند. این چیز درستی نیست. این نشانگر این است که شما هیزمهاتان را نسوزانده اید. نشانگر این است که زمستانتان آمده و باید هیزمها را بسوزانید. هویتتان را از هیزمها آزاد کنید.



اسپانِ اختیاری حمّالِ شهریاری پالان کُشد و سرگینِ اسبانِ کند و کودن

می گوید که انسان اگر مرکزش را خالی کند، شبیه اسبی می شود که خدا آن را اختیار کرده. شهریار خداست. کما اینکه اسبهای خوب را پادشاه سوار می شود. اسبهای کند و کودن را می برند پالان رویش می گذارند و کثافت حمل می کند. سرگین یعنی کثافات یا فضله چهار پایان یا انسان. اینها را به عنوان کود از خانه ها حمل می کنند به باغات مثلاً. می خواهد فرق بگذارد بین دو تا انسان.

انسانی که هم هویت شدگی ها را سوزانده، مرکزش را گشاده کرده، بینهایت کرده، خدا آن را انتخاب کرده و خدا سوارش شده و به وسیله او، به وسیله خدا تغییر می کند. اما انسانهای کُند و کودن که هم هویت شدگی ها مرکزش است، کثافات را می کشند، دردها را می کشند و پالان روی خودشان گذاشتند و ما نمی خواهیم همچون انسانی باشیم. درد حاصل از اتفاقات همان سرگینی که ما حمل می کنیم.

بیشتر انسانها زیر نفوذ اتفاقات هستند، و قادر نیستند روی این اتفاقات اثر بگذارند. پس هم اختیار خودشان را از دست داده اند. هم آن ماموریتی که برایش آمده بودند. ما اسبی هستیم که باید زیر کنترل زندگی باشیم. یعنی الان شما ببینید به وسیله خرد زندگی تغییر می کنید یا به وسیله عقل اتفاقات بیرونی؟ ارزیابی کنید خودتان را. یکیش که اولیش، اسب اختیار خداست، که شهریار سوار می شود. یکیش هم کثافات هم هویت شدگی ها را حمل می کند و همیشه هم کُند و کودن می ماند. برای اینکه عقلش از همان مرکز مادیش است.

چو لکِ لکِ است منطق بر آسیای معنی طاحون ز آب گردد نه از لکِ لکِ مَقَنَن

لِکِ لکِ یک چوبی است که در واقع به وسیله گردش آسیاب آبی تکان می خورد و گندم را از این محفظه یا ظرف مربعی و مخروطی می ریزد به دهانه یا گلوی آسیاب تا آرد بشود. در واقع ما را به آسیاب تشبیه کرده. اول به ما هشدار می دهد که این گفتار و ذهن مثل لِکِ لِکِ است. لِکِ لِکِ همان چوب است. توجه باید بکنید که آسیاب ما را یا آسیاب این جهان را آب می گرداند. آب هم از آنور می آید. نه لِکِ لِکِ.

یعنی اگر شما به یک آسیاب آبی نگاه کنید، همین چوب را می بینید. چوب سبب می شود که گندم وارد گلوگاه آسیاب بشود، و هم آب هست. اصل کاری آب هست که سنگ آسیاب را می چرخاند، و سنگ آسیاب می چرخد، این چوب را هم حرکت می دهد و گندم می ریزد و آب می شود. می خواهد بگوید که این گندمهای درشت ما که همان هم هویت شدگی ها هستند به وسیله تشخیص ذهن ما و منطق یا گفتار ما باید شناخته شوند و بروند در



آسیاب ما آرد بشوند، و باید توجه کنیم که آسیاب ما به وسیله آب آنوری همیشه می چرخد، و ما لک لک را یا آن چوب را اصل نگیریم، که فکر کنیم این حرف ماست، صحبت‌های ماست و ذهن ماست که آسیاب را می چرخاند. لک لک مَقْنَن یعنی منطق یا حرف‌های جاف‌تاده ما که عَرَف قبول دارد. مَقْنَن یعنی قانونگذاری شده یا حساب شده یا جاف‌تاده یا قبول شده. یعنی فکرهای قبول شده در جامعه. فکرهایی که همه با آن هم هویت هستند. یعنی باورهایی که در مرکز همه پیدا می شود. اینها لک لک مَقْنَن هستند.

پس بنابراین می گوید که اولاً این منطق، منطق یعنی حرف زدن، صحبت کردن و ذهن، ذهن مثل این لک لک می ماند بر آسیای معنی. آسیای معنی هم یعنی آسیایی که به تشخیص ما و به شناسایی اینکه ما هم هویت شدگی داریم و این هم هویت شدگی باید آرد بشود. یعنی درشت را این آسیاب تحویل می گیرد و نرم تحویل می دهد. یعنی ما آسیایی هستیم که این گندمها باید در آن آرد شوند. آرد همین حضور ماست، و تشخیصش به وسیله ذهن ماست و ذهن ما تا آنجا کار می کند. ذهن ما نمی تواند ما را تبدیل کند. می گوید مواظب باش که شما این منطق را و این چوب را با آبی که از آنور می آید اشتباه نگیری. یعنی ذهن را با خدا یکی نگیری.

چون لک لک است منطق بر آسیای معنی. طاحون یعنی آسیاب. ز آب گردد نه از لک لک مَقْنَن. آسیاب با این چوب نمی گردد. ذهن ما هم، در ما یک ذهنی وجود دارد. یک فضای یکتایی وجود دارد. هر لحظه این ذهن ما می چرخد. می بینید که فکرها عوض می شود. اگر ما درست عمل کنیم، تشخیص می دهیم که هیزم‌مان چه هست و هیزمها را که، حالا در این تمثیل گندم است، گندم را می اندازید و با آسیاب شناسایی آرد می کنید، و به تدریج تمام گندمها را آرد می کنید. اینجا به جای هیزم، گندم است. بلی، شما ببینید آسیابتان کار می کند؟ حالا پایین دو جور آسیاب تعریف می کند. ببینیم که واقعاً آسیاب واقعی هستید شما. می توانید ارزیابی کنید.

زَانِ لِكَ اَيِّ بَرَادَرِ گَندَمِ ز دَلُو بِجَهَدِ در آسیا درافتد، گردد خوش و مُطَحَّن

مُطَحَّن یعنی آرد شده و آسیاب شده. می گوید که زان، آن چوبه که دارد تکان می خورد، گندم را می اندازد به گلوگاه آسیاب و آسیاب به وسیله آب می چرخد و آرد می کند. در ما هم شناسایی ذهنی که شما می بینید الان با چی هم هویت هستید، باید سبب بشود که هم هویت شدگی را، آن گندم را بیاندازید در آسیاب خودتان، که امروز گفت آسیاب عشق است. آسیاب، خرد آن فضای ایجاد شده است. هر لحظه که فضاگشایی می کنید، خرد آن فضای خالی می شناسد گندم را، گندم را آرد می کند. کما اینکه شما همین که متوجه می شوید مثلاً از یکی



رنجش دارید، فوراً رنجش را حل می کنید. کاری ندارید که او چه فکر می کند. زنگ می زنید و این رنجش را از بین می برید. کدورت را از بین می برید. کینه را از بین می برید و منشاء ترس را پیدا می کنید.

می بینید ترس شما مثلاً از یک چیزی است که در مرکز شماست. با آن هم هویت هستید. یک دفعه آنرا شناسایی می کنید و می کنید و می اندازید دور، می بینید که ترس از بین رفت. دارید چه کار می کنید؟ دارید آرد می کنید، گندم را آرد می کنید. هم هویت شدگی گندم بود. وقتی انرژی از آن آزاد شد آرد شد. و شما درشتی های خودتان را هم نرم می کنید. حالا اینکار باعث خواهد شد که درشتی های دیگران را هم بگیرید نرم کنید.

شما با مردم نه تنها دعوا ندارید. وقتی آنها درشت می گویند، متوجه می شوید که یک درشتی در شما هست. حتی درشتگویی اینها سبب می شود که گندم شما بیافتد به گلوگاه آسیاب خودتان و آرد بشود. زان لک لک ای برادر. گندم از آن دلو که گندمها را توش ریختند یعنی ذهن، می جهد و می افتد به آسیاب و آسیاب می شود. یعنی شما آزاد می شوید. گندم شما آرد می شود. ولی یک کسی هست که اینکار را انجام می دهد، این کار درستی است. تا شما هم هویت شدگی گندم را تشخیص دادید، بیاندازید در آسیاب خودتان و که همیشه آب از آنور می آید و آسیاب می چرخد، آرد کنید. یکی دیگر نه، می گوید که از دلو حرص می افتد در آسیاب دردها. شما نمی خواهید اینکار را بکنید. یعنی نمی شود در آسیاب نیافتیم ما. بستگی دارد چطوری می بینید شما. آیا در این لحظه از دلو حرص می افتید به آسیاب به اصطلاح دردها، بیت بعدی است:

وَزَلِكْ لِكَ بِيَانِ تَوَازِ دَلْوِ حَرْصٍ وَ غَفْلَتِ در آسیا درافتی یعنی رهی مبین

شما اگر بخواهی گم بشوی در بیان، در فکرها، از بس تند تند حرف بزنی، شکایت کنی و واکنش نشان بدهی، در حرفهات گم بشوی و این گم شدگی از دلو حرص و غفلت است. غفلت یعنی هم هویت شدگی. یعنی به خواب یک چیزی فرو رفتن. یعنی یک چیزی را مرکز قرار دادن و از پشت آن دیدن.

حرص هم که مربوط به یک چیز بیرونی است. یعنی انسان با آن بینش در این سودا باشد که حتماً آن چیز بیرونی را بدست بیاورم، به زندگی خواهم رسید. برای اینکه هوشیاری جسمی دارد، غلط می بیند و دارد می رود به سمت چیزهای بیرونی. پس، این هم یک آسیاب است. از لک لک بیان، تکرار فکرها، از این دلو، یا از این محفظه حرص و غفلت به آسیاب می افتی. یعنی راه آشکار شده، یعنی راههای ذهن را.



پس دو تا آسیاب است. یکی اینکه شما در آسیاب معنی و عشق خودتان را آب می کنید. یکی هم نه از دلو حرص می افتید به آسیاب دردها و آنجا خرد می شوید. یک کسی که هوشیارانه دارد هم هویت شدگی هایش را می سوزاند یا گندمهایش را آرد می کند، صبر می کند. کسی که نه فکر می کند که باید برود یک چیزی را بپايد و حواسش نیست. هوشیار نیست به این موضوع، می افتد به دردهای آن، آن هم آدم را آسیاب می کند.

این دردها فلسفه اش این است که اینقدر زیاد شود که دردها بتواند ما را خرد بکند، یا هوشیار کند. دردها اگر خیلی زیاد بشود، بالاخره شخص باید پیرسد که چرا اینقدر درد می کشم؟ و به جواب برسد به خاطر هم هویت شدگی ها. ولی اگر ناله کند، واکنش نشان دهد و اینقدر در لک لک بیان بیافتد و توجیهات ذهنی بیافتد و هوشیاریش برود کامل، ممکن است له بشود زیر آسیاب و اصلاً بمیرد از بین رود.

پس آسیابی وجود دارد که مرتب می خواهد هم هویت شدگی شما را آرد کند. شما هوشیارانه گندمهایتان را بیندازید و آرد کنید. نه ناهوشیارانه از طریق حرص و از طریق ابزارهای من ذهنی در آسیاب درد بیافتید و له بشوید. بیشتر مردم نمی دانند چرا درد می کشند. فقط واکنش نشان می دهند. قانون جبران را رعایت نمی کنند. زحمت نمی کشند، ولی می خواهند رفاه داشته باشند، می خواهند آزادی داشته باشند، می خواهند خیلی برکات زندگی را داشته باشند ولی برایش نمی خواهند کار کنند، می خواهند یکی بیاید بدهد و در توسعه چهار بعدشان هم زحمت نکشیده اند و نمی خواهند بکشند. اصلاً قانون جبران را یا نمی دانند یا نمی خواهند رعایت کنند. مفت می خواهند.

اینها کسانی هستند که می خواهند و برایش زحمت نمی کشند و در آسیاب درد خواهند افتاد. حرصش را دارند. غفلتش را هم دارند و خواستش را هم دارند ولی نمی دانند چطوری به آن برسند و می خواهند یکی دیگر اینها را برایشان تامین کند. اینها باید در آسیاب درد به اصطلاح له بشوند. ما نمی خواهیم این راه را برویم. تا مدتها باید اینطوری باشیم تا بفهمیم نباید اینطوری باشیم. بله این هم توجه کنید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۹

ای عاشق جریده، بر عاشقان گزیده بگذر ز آفریده، بنگر در آفریدن

آسیاب اولی باعث می شود که گندمهای ما که هم هویت شدگیهای ما هستند آرد بشوند و ما به آفریدن رو بیاوریم. آسیاب دومی کسی است که به آفریده چسبیده. عاشق جریده یعنی تنها، عاشق جریده کسی است که از جهان کنده، هم هویت شدگیها را ذوب کرده، با خدا یکی شده و عاشق واقعی شده. همه ما عاشق جریده هستیم.



همه ما گزیده خدا هستیم و باید از آفریده‌ها و راههای مشخص که قبلاً آفریده شده، و مردم با آن هم هویت هستند دست برداریم و این لحظه به آفرینش دست بزنیم. یعنی هر کسی باید فکر خودش را در این لحظه خلق کند و فکر کند. نه فکرهای قبلی را بردارد بگذارد مرکزش با آن هم هویت شود. این کار درستی نیست. راه مبین آن است. راهی که مردم مشخص کرده‌اند و روشن است، من آن راهها را می روم. خوب آن راهها راههایی نیست که این لحظه زندگی برای تو می خواهد.

من گرم می شوم جان، اما زگفت و گونی

از شمس دین زرین، تبریز همچو معدن

می گوید من گرم می شوم. یا انسان باید گرم بشود. اما نه از گفتگو. نه از لک لک این آسیاب. بلکه گندمها باید آرد بشوند، یا هیزمها بسوزند و انرژیشان آزاد بشود و هوشیاری مان زیاد بشود، و این هوشیاری و فضای درون من اینقدر باز بشود که من شمس دین بشوم. شمس دین زرین یعنی من به حضور زنده‌ام. من به بودن زنده‌ام که مثل آفتاب می تابم. اینکه زندگی می تواند از طریق من بتابد، من از این گرما گرم می شوم و تبریزی که تبریز رمز فضای یکتایی است. تبریزی که معدن همه امکانات است. تبریز همچو معدن.

پس، پس از سوزاندن هم هویت شدگی‌ها ما وارد فضای یکتایی می شویم که معدن همه امکانات است. و ما در آنجا به بینهایت زنده شدیم. مثل آفتاب می تابیم و از این گرما گرم می شویم. نه از گرمای به اصطلاح گفتگوهای من ذهنی که مالا به چند تا چیز بیرونی ختم می شود. مثل تایید مردم، توجه مردم و دست زدن مردم یا پز دادن به چیزهایمان. اینها گرمایی نیست که ما را گرم کند. مردم هر چقدر هم ما را قبول داشته باشند یا در بیرون ما تقویت کننده داشته باشیم و بگوییم اینها مال من است و متکی به این چیزها هستم، آنها از طریق گفتگو می خواهند به ما انرژی بدهند.

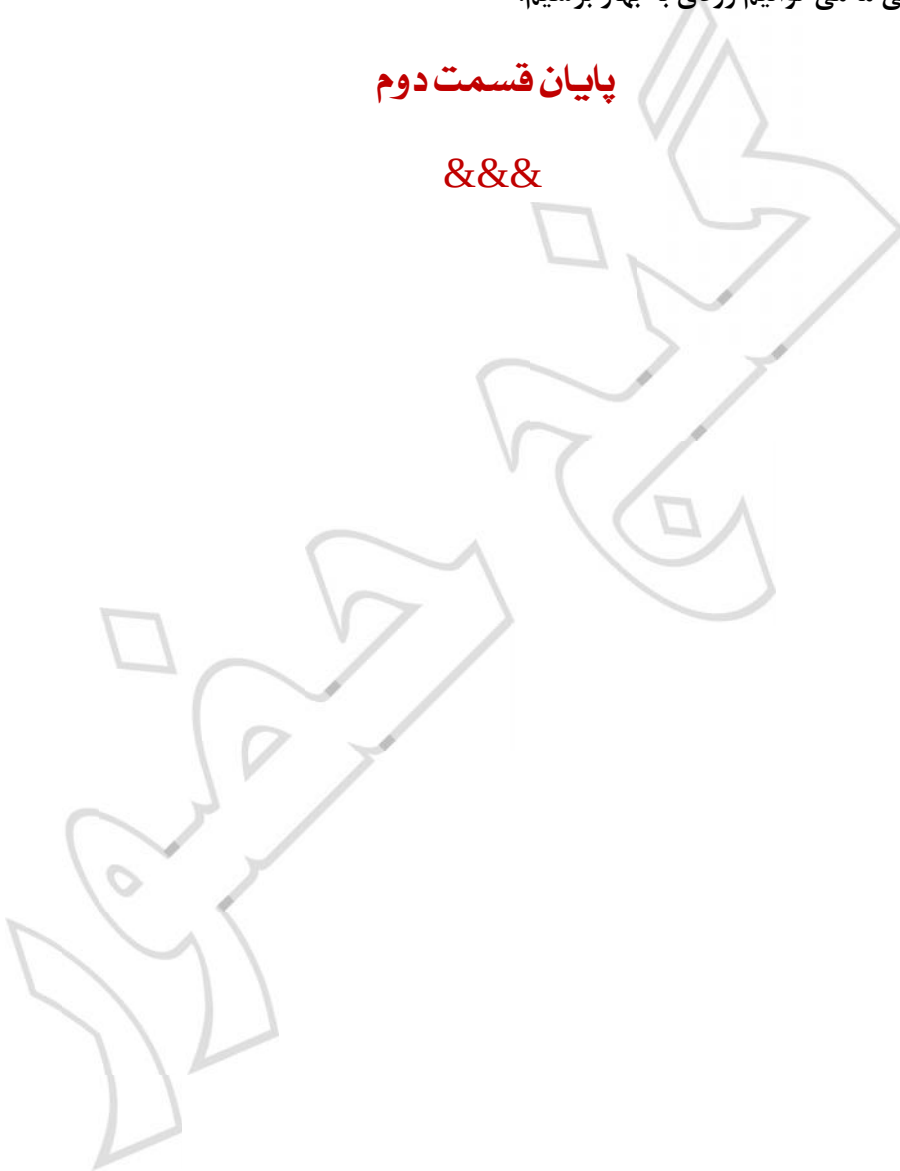
انرژی ذهن مال من ذهنی است. من ذهنی را ما هر چقدر تقویت بکنیم، زندگی ما سردتر خواهد شد. با هیزم بیشتر جمع کردن ما نمی توانیم زمستان را تمام کنیم. هیزمها را باید بسوزانیم. هر چه بیشتر هیزم جمع کنیم، زمستان شدیدتر خواهد شد. ظاهراً گرماست، تایید مردم ظاهراً گرماست. توجه مردم ظاهراً گرماست، ولی سرماست. من ذهنی نمی فهمد. ولی روز به روز می بیند که این چیزها دیگر به دردش نمی خورد. هیچ گرمایی نمی آید. یکی دو بار اولش یک ذره گرما داد، مصنوعی بود، رفت، گرمایش رفت. یک جایی ما متوجه می شویم که



عقل من ذهنی دیگر کار نمی کند. دردهایش ما را از پا درآورده. آن موقع است یادتان باشد که هیزمها را باید شروع کنیم به سوزاندن. یاد بدهیم به جوانان هیزمهایشان را بسوزانند. که زودتر قبل از اینکه هیزم جمع بشود و بهمن برسد حتی اوایل پاییز، یا آخر پاییز دیگر به آن سرماها نرسند. زود به بهار برسند. می توانند زمستان را ببرند. بله. ما حتماً که نباید از توی بهمن رد بشویم. از بس که ما طول می دهیم این هم هویت شدگی ها را دچار بهمن می شویم، ولی ما می توانیم زودی به بهار برسیم.

پایان قسمت دوم

&&&





این بیت را داشتیم در غزل برای خوب فهمیدن این بیت ابیاتی از مثنوی می خوانم. برخی از این ابیات آشنا هستند، یادآوری کنم که چیزی که به شما خیلی کمک خواهد کرد، تکرار همان ابیاتی است که قبلاً می دانید. شما نباید فکر کنید که می باید ابیات جدید یاد بگیرید، می جدید فقط ولی یکبار ببینید. شما اگر ابیات را آن ابیاتی که به دلتان می نشیند، هزار بار هم تکرار کنید، خواهید دید که هنوز هم روی شما اثر می گذارد شما بهتر درکش می کنید. بنابراین توی این ابیات باز هم ابیاتی را من در این زمینه ای که داریم صحبت می کنیم تکرار خواهم کرد. امیدوارم شما این ابیات را برای خودتان تکرار کنید زیاد. بله، راجع به چی بود؟ راجع به این بود:

شبابش ای فسونی کافتد ازو سکونی در آتشی که آهن گردد ازو چوسوزن

می گوید شادباش، خوشا بحال آن فسونی که، آن وردی که، آن دعایی که از آن دعا یا از آن ورد، که گفتیم از این فضای گشوده شده می آید بیرون، نه با ذهن ما می خوانیم. فکر نکنید یکدفعه یکی دعا می خواند سحر می کند، نه. وقتی ما در اطراف اتفاق این لحظه فضا را می گشاییم، این فضا فُسون می خواند. بلد است فسون بخواند، خرد دارد، عشق دارد، هزار تا خاصیت دارد. اسمشان را گذاشته فسون. می گوید: به به به این فسون، که از این فسون است که سکون در آتش جهنم ما می افتد. در آتش ذهن ما می افتد.

شما می خواهید ببینید این آتش دردهای ما را چه چیزی یک لحظه خاموش می کند؟ فسونی است که از فضاگشایی بوجود می آید، و این کار یک مُمنتوم من ذهنی را به سرعت دارد فکرها را عوض می کند، به ما فرصت نمی دهد، این فکر نرفته آن یکی می آید، و هر فکری یک عینک است، و این عینک در مرکز ماست. ما مطابق این عینک به طور شگفت انگیزی زندگیمان را سازمان می دهیم.

اینها دیدهای مختلف ما هستند که برای هر کسی هم اختصاصی هست، شخصی است و هر کسی دیدهای مادی مرکزی خودش را دارد برای خودش، ولی همان شخص اگر در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کند آن فضا یک دعایی یک وردی یک خاصیتی که اسمش را اینجا گذاشته فسون، خوانده می شود که سکون می افتد در آنشی که چهار بعد ما را دارد خراب می کند. حتی آهن را می تواند مثل سوزن نرم کند. بله.

الان ما می خواهیم بگوییم که غیر از این من ذهنی که مرکز ما را در اختیار گرفته و فکر می کند همه کاره است، علاوه بر این یک عقل کل هست، که عقل خدا در این جهان و بر زندگی ما حاکم است، اسمش را بگذارید قضا و قدر. قضا قانون الهی است که در مورد ما بکار می افتد و بستگی به این دارد که ما به چه درصدی هیزم هایمان را سوزانیدیم. قضا در مورد ما یکسان کار نخواهد کرد. اگر ما روی خودمان کار کنیم و هیزمها را می بسوزانیم، می



قضا به نفع ما اتفاق خواهد افتاد و عقلش را در اختیار ما خواهد گذاشت. و کارش را هم بارها گفته ایم گن فیکون است. گن فیکون یعنی این لحظه خدا می گوید بشو و می شود، در قسمت فُرم شما در قسمت بی فرمی شما، این کارها دست من ذهنی نیست. این بیت هم همین را تقریباً می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۹۳۵

هست پنهان حاکمی بر هر خرد هر که را خواهد به فن از سر برد

کاملاً مشخص است معنی اش، یک حاکمی بر هر انسانی یعنی شخص شما ممکن است من ذهنی دارید، ولی بر آن من ذهنی شما، عقلش یک چیزی آن را احاطه کرده، یک حاکمی وجود دارد که و اگر بخواهد به فن، آن عقل شما را از کار می اندازد. یعنی آنطوری که شما می خواهید نمی شود. ما برحسب هم هویت شدگیها چیزها را را پشت سرهم می چینیم. فکر می کنیم اینطوری می شود، آنطوری می شود، اینطوری نیست. اصل کار ما این است که دیدن بوسیله هم هویت شدگیها را کنار بگذاریم. هر خردی یک حاکمی دارد که اگر بخواهد او را می تواند از کار بیندازد و کارهای او را بی اثر کند. معنی ساده اش است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۸۵

این قضا بر نیک و بد حاکم بود بر قضا شاهد نه حاکم می شود؟

می گوید شما یک دادگاه را در نظر بگیرید، رئیس دادگاه بیشتر از همه قدرت دارد، توجه می کنید که این رئیس دادگاه قدرتش را از شاهد می گیرد، همیشه به حرف شاهد گوش می دهد، فرض می کنیم به حرف شاهد گوش می کند. اینجا این تمثیل را می زند. اینجا این رئیس دادگاه را بگیرید خدا، شاهد را بگیرید شما، وقتی شاهد واقعاً شاهد می شود یعنی در این لحظه شما تسلیم می شوید و ناظر کامل ذهنتان می شوید در اینصورت قضا به نفع شما اتفاق می افتد.

یعنی خدا می گذارد که شما تصمیم بگیرید و شما را معاف می کند از پرداخت آن مالیاتهای قبلی، کارهای بدی که کردید. یعنی از اثرات آنها مصون می ماند. می دانید که اگر من ذهنی داریم و حالیمن نیست و جلو می رویم و کاری با نظارت بر ذهن نداریم و کاری با تسلیم نداریم، یک اتفاقات بدی برای ما چیده شده که قرار است اتفاق بیفتد در آینده، ما نمی دانیم، اینها را قضا می داند، اینها را خدا می داند. ولی اگر در این لحظه شاهد بشوید شما،



تسلیم کامل بشوید، شما حاکم ماجرا می شوید. یعنی از آثار قضا و کارهای بد قبلی می توانید مصون بمانید. می توانید به راحتی هیزمه‌ایتان را بسوزانید بدون اینکه آثار کارهای قبلی را ببینید.

این قضا بر نیک و بد حاکم بود بر قضا شاهد نه حاکم می‌شود؟

معنی اش این است که بلی، شاهد حاکم است، شاهد شما هستید. ببینید می توانید شاهد باشید، شاهد یعنی شاهد و ناظر ذهنتان همیشه در حال تسلیم. چون شما خودتان را در معرض خرد زندگی و قضا قرار می دهید بعنوان شاهد، این شما هستید که تصمیم گرفتید دیگر به زندگی بیایید و همیشه شاهد این هستید که من می خواهم به تو زنده بشوم، من می خواهم. هر کسی در این لحظه تسلیم است دارد به خدا اعلام می کند من می خواهم به تو زنده بشوم. مثل اینکه دیگر خدا کاری با او ندارد. دیگر گذشته هر کاری کردی، خوب کردی دیگر. شما نباید فکر کنید که حالا من این کارها را کردم چه می شود؟ نه، این لحظه شما شاهد و ناظر ذهنتان باشید، از طریق فضاگشایی، اجازه بدهید خرد زندگی وارد چهار بعد شما بشود، و می گوید: او به حرف شما می رود، حرف شما هم یکی بیشتر نیست. می گوید من می خواهم به تو زنده بشوم، دیگر از حالا به بعد اتفاقاتی می افتد که شما به او زنده بشوید، و دیگر جهنم را هم نمی بینید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۰۹۳

آن دروگر حاکم چوبی بود و آن مَصَوِّر حاکم خوبی بود

می گوید: نجار حاکم چوب است، چوب را رنده می کند هر جور دلش می خواهد، و نقاش هم حاکم خوبی نقاشی است که می کشد. زیبایی نقاشی اش. پس نقاش حاکم نقش است، نجار هم حاکم چوب است.

هست آهنگر بر آهن قیمی هست بنا هم بر آلت حاکمی

و آهنگر هم بر آهن قیم است، یعنی آهن هم در دست آهنگر است. و آلت و آجر و نمی دائم دیوار و ابزار بنایی هم در اختیار بنا است، پس دیوار زیر سلطه ی بنا است. حالا در اینجا می گوید که یک انسانی که به حضور رسیده با وجود هزار تا اختیار، خودش را در اختیار خدا قرار می دهد. اینها همه نشانگر این است که ما باید تسلیم باشیم، با تسلیم ناظر ذهنمان باشیم و اگر هم اختیاراتی داریم، اختیارمان را بگذاریم دیگر در اختیار زندگی.



ساجد اندر اختیارش بنده وار

نادر این باشد که چندین اختیار

یعنی ما بعنوان کنترل کننده، گرچه که در این جهان ممکن است کنترل‌هایی داشته باشیم، ولی ابزار کنترل را از مرکزمان در می آوریم. و می گوید: نادر این است که چندین اختیار انسان ساجد باشد، سجده کننده باشد لحظه به لحظه و اختیارش را بدهد دست او. اینها همه نشان این است که با وجود اینکه اختیارهای زیادی داریم، ولی در این لحظه اختیار را می دهیم دست زندگی، با تسلیم و ناظر ذهنمان می شویم و قضاوت نمی کنیم، ببینیم چه اتفاقی می افتد. این را هم قبلاً خوانده ایم،

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۱۹

اوز عین درد انگیزد دوا

حاکم است و یَفْعَلُ اللَّهُ ما یَشاءُ

زیرا حق تعالی حاکم و فرمانروای جهان است و او هر چه خواهد همان کند. چنانکه از ذات درد و مرض، دوا و درمان می آفریند.

این هم بیت مهمی است، شما در هر لحظه باید بدانید که زندگی حاکم است، با قضایش و هر کاری که می خواهد می کند، و این کاری که می خواهد می کند، آن بهترین کار است. ما نباید با من ذهنیمان دخالت کنیم، و از عین درد یعنی از مرکز و هسته ی مرکزی من ذهنی و دردهایمان دوا می انگیزد. و دوا در حقیقت آزاد کردن هوشیاری ماست. آزاد کردن هوشیار ماست. توجه کنید که این سَمْبُلِیسم در خیلی جاها هست، چند دفعه گفتیم از جمله شاهنامه، که می بینید در مازندران ما دیو سفید داریم و دیو سیاه داریم. و خون دیو سفید درمان چشم پهلوانان ایران است که در مازندران گیر افتاده اند، کور شده اند. یعنی آن انرژی که حالا اسمش را انرژی بگذار، هوشیاری که به تله افتاده در دردها، تا آزاد نشود ما که پهلوان هستیم بینا نمی شویم، و آن درمان درد ماست.

پس چقدر به صلاح شماست که رنجستان را ببخشید. تمام دردهایتان را تمام کنید، دردهایتان را بشناسید، ترس را می شود تمام کرد، ترسها از اینجا می آیند که گفتیم: از هم هویت شدگیهایی که دارند از بین می روند و اینها مرکز شما هستند، با شناسایی این هم هویت شدگیها و انداختن آنها ترس تمام می شود، اضطراب تمام می شود. و اضطراب و نگرانی از آینده زیاد است، شما اگر ناظر ذهنتان باشید، می بینید که ذهنتان مرتب شما را می برد آینده، با درک کامل اینکه زندگی در آینده نیست، چون اگر بگویید در آینده است، قبول می کنید که در چیزها و اتفاقاتی است که در آینده اتفاق خواهد افتاد.



اگر درک عمیقی از این موضوع داشته باشید که زندگی در آینده نیست، در چیزهایی در آینده نیست، بنابراین نمی‌روید اینقدر به آینده. اینکه بفهمید به طور عمیق گذشته تمام شده و این زندگی من که در دردهای گذشته به تله افتاده من باید اینها را بکشم بیرون، اینقدر نمی‌روید به گذشته فقط آن اتفاقات را شناسایی می‌کنیم و آن دردها را و خودتان را از آنها می‌کشید بیرون. بله، از عین درد از خون دیو سفید یعنی درد، دوا را می‌کشید بیرون، دوا هوشیاری شماست که آزاد می‌شود و شفا دهنده است. گفت مثل ماه روشن است، شما بوسیله ی آن می‌توانید خوب ببینید، بوسیله ی عینک های من ذهنی نمی‌توانید ببینید. اما می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۵۸

حاکم اندیشه‌ام محکوم نی ز آنکه بنا حاکم آمد بر بنا

بنا درواقع، می‌گوید که: با وجود این ما حاکم اندیشه هستیم، یعنی اگر ناظر ذهن باشی، حاکم اندیشه می‌شوی. شما نباید بگذارید اندیشه بر شما حاکم باشد. بر ما بعنوان هوشیاری حاکم زندگی است. ما بعنوان هوشیاری حاکم اندیشه هستیم. اگر اندیشه به ما حاکم باشد ما می‌شویم من ذهنی. اگر ما به اندیشه حاکم باشیم ما می‌شویم هوشیاری ناظر و اندیشه می‌شود ذهن خالی، و ما تماشاگر اندیشه هستیم. اندیشه ما را نمی‌تواند بکشد. معنی اش این است که چیزهایی که اندیشه به ما نشان می‌دهد به ما زندگی نمی‌دهند و ما این را درک کرده ایم. پس ما حاکم اندیشه هستیم، همینطور که بنا حاکم بنا هست. فکر را ما خلق می‌کنیم، می‌آفرینیم و چیزی را که ما می‌آفرینیم نباید برگردد به ما حاکم باشد. الان اندیشه به ما حاکم است. اگر می‌بینید بی اختیار در سرتان فکر می‌پرد و شما را برمی‌دارد می‌برد، هر جا که دلش می‌خواهد، و شما زیر سلطه ی فکر هستید، پس اندیشه بر ما حاکم است. ما دیگر حمال شهریاری نیستیم، اسب شهریار نیستیم، ما مثل موسی روی آب نیستیم، بلکه مثل فرعون مثل دوغ توی آب حل شدیم، یا گم شدیم در فکرها و دردهایمان. بله این را بارها خواندیم فقط تکرار می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دهدت روز نَفَخْتِ بپذیر کار او کُنْ فیکُون ست، نه موقوفِ علل

این لحظه در اثر تسلیم دم او می‌آید به ما جان می‌دهد، و تو برو از آیه نَفَخْتِ این را بپذیر. که آیه اش را هم بارها خوانده ایم. بله کار او کُنْ فیکُون است، کار او می‌گوید: بشو و می‌شود. پس ما باید در این لحظه تسلیم باشیم



تا او بگوید بشو و بشود، و در بشو بشود او دخالت نکنیم، بوسیله ی علتهای ذهنی، ذهن علت می چیند، این سبب این می شود این سبب این می شود، این سبب می شود و این سبب حضور می شود، یا درست شدن کار می شود، یا تولید زندگی می شود، همچون چیزی نیست. شما موقوف علتهای ذهن نباشید. بلکه تسلیم بشوید، اجازه بدهید دم او یا آب حیات یا هوشیاری زندگی از شما عبور کند، و شما ناظر باشید و قضاوت نکنید. بگذارید باش و می شود یا کن فیکون که آیه قرآن بود خوانده ایم بارها، کار شما را درست کند. این هم همان است دوباره.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶

پیشِ چوگانهای حکمِ کُنْ فکان می‌دویم اندر مکان و لامکان

این لحظه چوگان قضا می آید، این لحظه تنها کاری که ما می توانیم بکنیم برای اتفاق این لحظه فضا را باز کنیم، تا چوگان زندگی، چوب زندگی اتفاقات را بزند و هم ما را در مکان هدایت کند با خردش، هم لامکان ما را، فضای درون ما را باز کند. اگر مقاومت کنیم باز هم این اتفاق می افتد، ولی قضا یا کُنْ فکان به نفع ما نخواهد شد. هر چه بیشتر ستیزه می کنیم، هر چه بیشتر ما مقاومت می کنیم به ضرر ماست. بله این را هم برای شما بخوانم که چجوری جهنم دردهای ما ساکت می شود، قبلاً خواندیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱

حقِ قدم بروی نهد از لامکان آنگه او ساکن شود از کُنْ فکان

می گوید وقتی ما تسلیم می شویم و فضا باز می کنیم در مقابل اتفاق این لحظه، در این لحظه ولو اینکه درد داریم جهنم ما دارد می سوزد، خدا با آن تسلیم ما قدمش را می گذارد در جهنم ما، بنابراین می گوید: باش و می شود، جهنم یا دردهای ما در آن لحظه ساکت می شود. اگر شما این تسلیم ادامه بدهید، هر لحظه خدا در ذهن شماست قدمش را گذاشته، نظرش را گذاشته، بنابراین جهنم شما یا دردهای شما ساکن می شود، یا ساکت می شود، و شما بینش پیدا می کنید از این فضا، هم هویت شدگی را می بینید، هیزمتان را می سوزانید، یا گندمتان را آرد می کنید، و این تبدیل هی صورت می گیرد. کُنْ فکان یعنی باش و می شود شما را تبدیل می کند.

این کُنْ فکان است که آسیاب را می چرخاند، وقتی شما تسلیم می شوید و صبر می کنید و هم هویت شدگی را شناسایی می کنید، در شناسایتان نگه می دارید، می گوید من این را می خواهم ببندازم، الان نمی توانم، ولی می خواهم ببندازم ولی تسلیمم، می دانم نمی توانم، می بینید که کُنْ فکان دارد کار می کند. اینطوری است قضیه



یعنی حساس است. با من ذهنی نمی توانید بیایید وسط هر کاری دلتان می خواهید بکنید. امروز خیلی حرفها زد مولانا، گفت: با علمتان نیایید، علم شما فقط ممکن است این لک لک است، این گندم را می اندازد به آسیاب، آسیاب آسیاب زندگی است و بوسیله ی آب او می چرخد، با قانون زندگی می چرخد این آسیاب، آسیاب را ما نمی چرخانیم. تمام ذهن ما همین چوبک است، که می تواند تشخیص بدهد که این گندم را بیندازد به آسیاب عشق.

پس بنابراین این وسط ما جولان می دهیم، من می دانم و اینها، این خبرها نیست و با قانون قضا داریم بازی می کنیم. این لحظه می گوئیم من نمی دانم، قانون قضا کار می کند، قضا اتفاقاتی بوجود می آورد که به نفع من است، من باید تأمل کنم، من بعنوان حضور ناظر نگاه می کنم، قضاوت نمی کنم، مقاومت نمی کنم، من دیگر با چیزهای آفل هم هویت نمی شوم، چیزهای آفلی هم که با آنها هم هویت عینک ما هستند، یکی یکی شناسایی می کنم. این گن فکان اینها را به من نشان می دهد، من شاهد هستم در اینجا. گفت: خدا به حرف شاهد توجه می کند. درست است که قدرتمند است، ولی چون شما می خواهید اینها را ذوب کنید به شما کمک می کند، اینکار را می کند، با حرف شما می رود.

ولی شما ستیزه کنید، مقاومت کنید، بگوئید این کم است، شکایت کنید، بخواهید همین قوانین مبین ذهن را بیاورید کار را خراب می کنید، هر کسی باید حواسش به خودش باشد، بسیار ظریف است. دیگر کاری ندارد، یک خلوتی بکند و این چیزهایی که من گفتم به خودش بگوید، و آرام باشد، تا ان شاء الله زندگی به او کمک کند و می کند.

بله اجازه بدهید یک چند بیت از یک غزلی برایتان بخوانم که مربوط به این موضوع است، که اگر خدا شما را انتخاب کرد، حتی از خانواده شما، شما یک نفر را حتی از بین دوستان تعجب نکنید و روی خودتان کار کنید و شما نیایید دیگران را هم بیاورید، و تعمیم بدهید، یا این کار را به دیگران هم وابسته بکنید، اینطوری نباشد که یک کسی بگوید خوب همسر من بیاید به گنج حضور گوش بدهد، یا مولانا گوش بدهد، من هم گوش بدهم.

یا من که گوش می دهم این چیز خوبی است آنها را هم بکشم. نه، اولاً که این را بگوئیم در من ذهنی در حالی که ما عینکهای مادی داریم که اولش همه ی ما اینطوری هستیم، همه ی ما می آییم از دی رد می شویم به بهمن، پس همه مان هم هویت می شویم، پس همه مان دید مادی داریم. دید مادی انسانی که دید مادی دارد با جمع می رود، برای اینکه ریشه ندارد. آن کسی که ریشه دارد و از اعماق وجودش راهنمایی می گیرد، آن آدم با جمع نمی رود، ولی کسی که تازه شروع کرده، یک ماه، دو ماه روی خودش کار کرده و می بیند چیز خوبی است می خواهد مردم



را هم بکشد آنجا، یکدفعه هنوز، هنوز که نه، باید روی خودش کار کند. حالا با همان عینکهای مادیش شاید تشخیص داده که این چیز خوبی است. ولی یادتان باشد این عینکهای مادی ترس دارد، جمع را قبول دارد، و اگر شما به پنجاه نفر بگویید یک نفر، که بیا به گنج حضور گوش بده و پنجاه نفر بگویند این گنج حضور چیست یک چیز بدی است این! شما را منصرف می کنند، شما منصرف می شوید، بجای اینکه پنجاه نفر را بیاورید شما هم می روید دنبال آنها، چون هنوز آنقدر عمق ندارید که زندگی بتواند شما را هدایت کند. هنوز بوسیله ی مراکز مادی هدایت می شوید. ولی این تشخیص را داده اید که باید این کار را بکنید.

ولی خوب همه مان از جنس عاشق هستیم، همه مان از جنس بودن هستیم، از جنس خدا هستیم، ولی همانیدگی داریم، عینک همانیدگی یکی پس از دیگری در چشمان انسانها است، و سرعت تغییرات ذهن نمی گذارد انسانها یک لحظه هم حتی با دید او ببینید، با دید خدا ببینید، همه اش با دید مادی می بینند، در نتیجه با ذهن هم بفهمند، عمیقاً نمی توانند بفهمند که عمق یعنی چی؟ زنده شدن به خدا یعنی چی؟ فضای یکتایی یعنی چی؟ وحدت یعنی چی؟ عشق یعنی چی؟ اینها را فقط مفهومی را می دانند. این است که مولانا می گوید که: گاهی اوقات زندگی یکی را از خلق می دزدد به اصطلاح می کشد کنار، جدا می کند، آن شخص نباید دیگران را هم بیاورد، مگر اینکه دیگر خیلی عمق پیدا کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۲۴

روید ای عاشقانِ حق به اقبالِ ابد ملحق

روان باشید همچون من به سوی برجِ مسعودی

عاشقان حق ما هستیم، هوشیاری ماست. ما عاشق زندگی هستیم، عاشق خدا هستیم، اشتباهاً رفتیم هم هویت شدیم، با یک دید مصنوعی عاشق چیزهای این جهان شدیم، ما عاشق چیزهای این جهان نیستیم، به این علت هم درد بوجود می آید، پس ما همه مان عاشقان خدا هستیم، برای اینکه از جنس او هستیم. باید تا زمانی که توی این تن هستیم با او هوشیارانه یکی بشویم.

برویم به اقبال ابد ملحق بشویم، اقبال ابد یا سعادت ابدی، عبارت از آمدن به این لحظه، بیدار شدن از خواب ذهن، جدا شدن هوشیاری یا خدائیت از فکرها و جدا ماندن و دیگر به خواب درد و فکر نرفتن، و به این لحظه ی ابدی بیدار شدن. پس سعادت ابدی همین زنده شدن به این لحظه هست، یا آگاهی از این لحظه ی ابدی است که جاودانه شدن است، به اقبال ابد، برویم ملحق بشویم به اقبال ابد. و مثل ماه چه جوری روان می شود؟ بیاییم به



برج خوشبختی، برج خوشبختی باز هم آمدن به این لحظه است. و چه جوری می آییم ما؟ مثل ماه روان، وقتی شما لحظه به لحظه تسلیم می شوید، مثل ماه هم زیباست این رفتن، هم بی درد است، درد هوشیارانه امروز گفت دیگر، وقتی درد هوشیارانه داریم، درد هوشیارانه در سوزاندن هم هویت شدگیها یا هیزمها بلافاصله انرژی هیزم آزاد می شود. درست مثل اینکه شما می روید از زیر برفها هیزم را می آورید، می گذارید توی اجاق، خوب تا زمانی که گرفتید این را از زیر برف و سرد، و هیزم هم سرد است، می آورید بگذارید تو اجاق تا آنموقع دستتان سرد است، ولی وقتی توی اجاق روی آتش گذاشتید، بلافاصله انرژی اش آزاد می شود و شما را گرم می کند. یک همچون چیزی است، سر و کار داشتن با هم هویت شدگیها و آزاد کردن انرژی آنها.

روان باشید همچون مه، پس ما مثل ماه به راه می افیم می رویم بسوی برجی که در آنجا سعادت است، یعنی می آییم به این لحظه.

به برج عاشقان شمه میان صادقان ره

که از سردان و مردودان شود جوینده مردودی

ما بیاییم به برج عاشقان خدا، و با کی ها؟ با کسانی که در این راه صادقند، کی ها صادقند؟ آنهایی که حقیقتاً از ته دلشان تعهد دارند به این راه و هم هویت شدگی هایشان را می سوزانند. اینکه می گوییم بارها که ببیند شماها توانسته اید مثلاً هویتتان را از پول بکنید؟ از مقامتان بکنید، از سوادتان بکنید؟ از بچه تان بکنید؟ و با عشق با بچه تان دوست بشوید.

ما باید به جای اینکه تصویر ذهنی بچه مان را بگذاریم مرکزمان و او را کنترل کنیم و صاحبش باشیم، و بگوییم این مال من است، باید به بودن زنده بشویم و بگوییم که: نه، من نمی خواهم با بچه ام هم هویت بشوم، بنابراین تصویر ذهنی او را که با او هم هویتیم از مرکزمان می آوریم بیرون، و به بودن زنده می شویم. بودن ما با بودن او ارتباط برقرار می کند. هرکسی واقعاً حمله کند به هم هویت شدگی هایش و سعی کند اینها را بشناسد این آدم صادق است، وگرنه دروغ می گوید. شما خودتان را گول نزنید.

حفظ کردن این شعرها یا حتی سخنرانی درباره مولانا هیچ هنر نیست. یک کسی ممکن است هزار تا شعر مولانا را حفظ کند. چه فایده دارد؟ کسی که صادق است در این راه، لحظه به لحظه باید از جنس زندگی بشود. یعنی شما باید بدانید آیا از خواب این هم هویت شدگی ها و فکرها بیدار می شوید یا نه؟ سعی می کنید در این راه؟ یا شعر خوبی بود گفت: شما پیش نابینایان صورتتان را آرایش می کنید. نابینایان، کوران، کسانی هستند که هم هویت



شده هستند و آنها هوشیاری جسمی دارند. و ما هم هویت شدگی هایمان را به صورتمان مالیده ایم به آنها پز می دهیم. ولی بینایان می دانند که این گفت: حدث است که به صورتت کشیده ای.

در اینجا هم می گوید که از سردان و مردودان، سردان کسانی هستند که پر غم اند و غمشان در مرکزشان است و اینها مردود فضای یکتایی اند. وارد نمی توانند بشوند. و این هم هویت شدگی با دردها بدترین است، برای اینکه نتیجه دخالت های شیطان و انحرافات شیطانی ما درد است. هرکسی که درد دارد شما فکر نکنید که مثلا کسی که خشم دارد این آدم خوبی است. کسی که خشم دارد، ترس دارد، حسادت دارد، این ترس و خشم و حسادت و تنگ نظری و اینها باعث می شود آدم نتواند وارد فضای یکتایی بشود. اینها نخواهند گذاشت ما با خدا یکی بشویم خلاصه، و ما را سرد نگه خواهند داشت. می گوید جوینده مردود می شود، نمی تواند موفق بشود.

پس شما هم ببینید با که رفیقید؟ آیا سردان و مردودان هستند؟ یا با صادقان راه می روید؟ خوشبختانه حالا این برنامه کوچک یک جوری خدا درست کرده که شما زنگ می زنید، کسی نمی تواند مزاحم کسی بشود، هیچکس هم هیچکس را نمی شناسد، ما هم هیچکس را به هیچکس معرفی نمی کنیم.

ببینید که آنهایی که صادق هستند، آنهایی که متعهدند، زنگ می زنند و پیشرفت هایشان را می گویند. و مطمئن باشید که شما عاشقان شاه هستید. اگر عاشقان شاه نبودید به این برنامه گوش نمی کردید. به مولانا گوش نمی کردید. و صادق راه هم هستید که هر هفته به این برنامه گوش می کنید، و روی خودتان کار می کنید و هم هویت شدگی هایتان را می شناسید، هیزم هایتان را می سوزانید. کسی که هیزمش را حیفش می آید بسوزاند، و می گذارد بدنش از سرما یخ بزند، این آدم صادق راه نیست. سرد و مردود است و شما را هم مردود می کند.

بیرای دل، به پنهانی به پر و بال روحانی

گرت طالب نبودی شه، چنین پرهات نگشودی

و به شما دارد می گوید. می گوید که: ای دل. شما به دلتان بگویید، تک تک، به پنهانی، یواشکی به خودتان بگویید، تو بیر، ای دل من بیر. با پر و بال روحانی، نه با پر و بال ذهنی، نه با گفتار. هم هویت شدگی ها را ببنداز، بیر. یادآوری کنم ممکن است سی سال طول کشیده ما با صدها چیز هم هویت شده ایم. اینطور نیست که سی سال هم طول بکشد ما هم هویت شدگی هایمان را از دست بدهیم. نه، ممکن است یک روز طول بکشد. ممکن است شش ماه طول بکشد. توجه کنید که قضا، خدا، تمام خرد الهی دنبال این کار است. فقط شما باید با آن همکاری کنید.



همین را هم دارد می گوید. گرت طالب نبودی شه، اگر خدا طالب تو نبود، طالب نبود که تو بپری، اینطور پرهایت را باز نمی کرد. پرهای شما را باز کرده یا نه؟ البته که باز کرده. باز کرده که می توانید با اختیار خودتان به این برنامه گوش کنید. اگر پرهایتان بسته بود که نمی توانستید گوش بدهید. باز کرده که اوج گرفته اید. باز کرده که از روی بعضی هم هویت شدگی ها و شناختید و پریدید اصلا، گذاشتید پریدید. پس شاه طالب است. شاه خداست. مخصوصا شما را که انتخاب کرده، ممکن است خواهر شما را انتخاب نکرده، برادر شما را انتخاب نکرده، شما می گوئید: چرا مرا انتخاب کرده؟

اینها سوالات ذهنی است، من نمی دانم. این هم قانون قضاست. آیا در تمام خانواده ما، همه خانواده ما آمدند وقتشان را می گذارند گنج حضور درست کنند، اجرا کنند؟ نمی دانم پولشان را توی این راه خرج کنند؟ نمی کنند که! چرا ندارد که، این سوال نیست اصلا. هر که را دلش خواست می خواهد. گفت یفعل الله ما یشاء است. هرکاری که دلش می خواهد می کند. من نمی دانم چرا مولانا را انتخاب کرده؟ هیچ کس نمی داند. شما را هم نمی دانید چرا شما را انتخاب کرده.

در احسان سابق است آن شه، به وعده صادق است آن شه

اگر نه خالق است آن شه، تو را از خلق نربودی

می گوید در خوبی و احسان آن شاه یعنی خدا پیشی می گیرد بر کارهای بنده. یعنی شما هرچقدر هم که گناه کرده باشید و هم هویت باشید و اینها، نیروی بخشنده و احسان او و نیروی آزاد کنندگی او و خواستن او از مال شما خیلی بیشتر است. یعنی شما اصلا فکر نباید بکنید که من این کارها را کرده ام شایسته نیستم، چرا مرا انتخاب کند. می گوید آن شاه، اینجا هر جا شاه می آید یعنی زندگی، خدا. و او وعده داده که ما را با خودش یکی می کند. به تمام ما روز ازل وعده داده که من شما را هوشیارانه به خودم آگاه می کنم. پیمان الست همین است دیگر. و او در پیمان صادق است، ما زیر پیمان زدیم.

کدام از ما آمدیم به این پیمان یک خرده وفاداری کردیم و آن شاه کمک نکرد به ما؟ مگر اینکه صادق نبودیم. خیلی ها هستند صادق نیستند. یک عده ای مولانا می خوانند، فقط بتوانند مثلا شعر مولانا بخوانند توی مجالس و اینها بگویند مثلا ما مولانا بلدیم، و یک دوتا شعر از این می خوانند، چهارتا از حافظ می خوانند، پنج تا از سعدی می خوانند و در یک مجلسی یک دفعه ده نفر شاعر مثلا به فرض شعر می خوانند، و این تصویر ذهنی را القا می کنند که ما همه شعرا را بلدیم. این که صادق نیست که، این ادا در می آورند. صادق کسی است که پنهانی روی



خودش کار می کند. هیچکس هم نمی داند. به کسی هم مربوط نیست. اگر ما این طوری کار کنیم، ادای من ذهنی را در نیاوریم، او صادق است. زندگی صادق است.

آن کارها را مولانا الان به ما توضیح داد. آن شعر خیلی مهم است خواندم. گفت: صورتت را با این چیزهای گندیده پیش بینایان آرایش مده. یعنی بیخودی برو از بزرگان صحبت نکن. یکی می بینی انتقاد می کند. انتقاد می کند از مولانا، از فردوسی، آقا اینها هیچی نمی دانستند، اینها قدیمی بودند، هیچی هم نمی دانند. یک عده ای هم نه، بعضی اشعارشان را حفظ می کنند در مجالس می خوانند و فقط سطحی، این هم یک جورش است. ولی اگر کسی از ته دلش متعهد باشد، بخواهد واقعا تبدیل بشود، شاه توی وعده صادق است.

اگر می گوید آن شه خلق کننده نیست چرا تو را از خلق ربوده؟ یعنی یکی را برمی دارد از خلق می کشد. و واقعا من بین شما این موضوع را دارم تجربه می کنم. برخی از شما اصلا دیگر من فکر کنم هیچکس نمی تواند جلویش را بگیرد. اینقدر افتاده روی غلتک، اینقدر حواسش به این کار است که هیچ کس نمی تواند جلویشان را بگیرد. معلوم است که واقعا خدا اینها را از خلق ربوده، هرچه خلق می کشند، اینها کشیده نمی شوند. بیا مهمانی، بیا اینجا، نمی روند، یا کم می روند، یا در می روند. می گویند وقتشان را باید روی خودمان صرف کنیم، و اینها فهمیده اند که خدا در احسان سابق است یعنی احسان خدا و لطف خدا بستگی به این کار ما و کارهای خوب ما ندارد. پس امیدوارم که این بیت را خوب شنیدیم و حالا یک مقدار تکرار می کنیم، یعنی شما تکرار کنید، ببینید که روی شما چه جوری کار می کند.

در احسان سابق است آن شه، به وعده صادق است آن شه، اگر نه خالق است آن شه، تو را از خلق ربودی

اگر شما را از خلق ربود، یعنی خدا شما را از خلق ربود کشید کنار، شما تعجب نکنید، و روی خودتان کار کنید و احسان او، لطف او هم خیلی بیشتر از کوشش ماست، و با ذهنمان هم نباید اندازه بگیریم که آیا من لایقم و لیاقت خدا را دارم و ندارم و از این چیزها نه، فقط تسلیم باشیم، فقط دنبال کار باشیم، روی خودمان کار کنیم و در وعده مان صادق باشیم تا ببینیم چه می شود.



برون از نور و دود است او که افروزید این آتش

از این آتش خرد نوری، از این آذر هوا دودی

می گوید که خدا بیرون از این نور و دود است که این آتش را افروخته، آتش، آتش عشق است. یعنی مرتب شما را که از خلق ربوده به شما هم هویت شدگی ها را نشان می دهد، و توان آزاد شدن را به شما می دهد. تند تند، و قضا باعث می شود که اتفاقاتی بیفتد که مناسب حال شماست، و از عهده شما برمی آید که هویتتان را از آن اتفاقات بکنید، و یا بشناسید که با چه هم هویتید. دوباره آن فضا کمک می کند که آزاد بشوید. هی تند تند این کارها صورت می گیرد. یعنی این آتش عشق را روشن کرده و این آتش با خرد زندگی یعنی آتش عشق و خرد، یکی است.

یعنی درست مثل یک سکه، یک طرفش خرد زندگی، یک طرفش عشق زندگی، هرکسی که عشق دارد، خردمند هم هست، و از این آتش یعنی عشق و خرد یک نوری بیرون می آید، که این نور به شما دید می دهد. اما از این آتش دردها و هوای نفس و خواسته های نفسانی ما دود بلند می شود. و ما الان بینایی داریم با کمک مولانا که از ترکیب این آتش و حرص یعنی دردها و حرص ها که می بینیم دود بلند می شود، به طرف آن نرویم، تقویت نکنیم این را. این لحظه که ما تسلیم می شویم نور عشق و خرد را می گیریم. آن یکی لحظه که تسلیم نمی شویم ستیزه می کنیم، دود درد و حرص را می گیریم.

و شما بینا شده اید که این دوتا چیز را از هم تشخیص بدهید. به محض اینکه نور ترکیب خرد، یعنی خرد زندگی و عشق زندگی، می آید شما خوب می بینید، صبر دارید، شناسایی می کنید که این چیز بیرونی نباید مرکز شما باشد، و کمتر تن می دهید به حرص و درد و دود این دوتا، یعنی گم شدن در این دوتا. دودش همان عینکی است که بد نشان می دهد. نور این یکی، همان عینکی است که درست نشان می دهد. درست می بینیم ما زندگی چیست. چه جوری درست می بینیم؟ می بینیم که از جنس زندگی می شویم زنده می شویم، خرد داریم، این انرژی که ارتعاش می کند، روی مردم اثر سازنده می گذارد. رابطه مردم با ما عوض می شود. در بیرون اتفاقات جوری می افتد که به ما کمک می کند. زندگی زیبا جلوی ما گشوده می شود. ما با نور زندگی می بینیم، زیبا می بینیم. فضا گشا هستیم. هرکسی که حرص دارد، خشم دارد، ترس دارد، به ما صدمه نمی زند. ما را از جا نمی کنند. چرا؟ با نور عشق و خرد می بینیم.



و هر موقع که می بینیم که گم شدیم، درست نمی بینیم، دیگر اصلاً نمی بینیم، گیج شدیم، هوشیاری نداریم، می فهمیم که حرص و درد آمده. و کسانی که زحمت کشیدند چند سال است روی خودشان کار کرده اند، این دوتا حالت را تشخیص می دهند، و خوب هم سردان و مردودان را تشخیص می دهند. صادقان را هم تشخیص می دهند. ما می گوئیم شما قانون جبران را رعایت کنید.

هرکسی صادق است، می گوید: من از این برنامه استفاده می کنم، تقویت می کنم این برنامه را به لحاظ مادی که کارش را ادامه بدهد. جبران می کنم. اگر صادق نیست نمی کند. هنوز الگوی زرنگی دارد. آن آدم مثل بید سایه ندارد. هنوز به زبان زندگی زبان باز نکرده، دیگر بعد از چند دفعه گوش کردن به گنج حضور ما باید از سلطه آذر هوا یعنی درد و هوای نفس و دود آن و گيجی و منگی آن و زرنگی آن باید بیرون بیايم.

دلا اندر چه وسواسی که دود از نور نشناسی؟

بسوز از عشق نور او درون نار چون عودی

به دل خودش می گوید. هرکسی به دل خودش، به مرکز خودش می گوید: در چه وسواسی هستی؟ آیا از این عینک مادی به عینک مادی دیگر می روی؟ تو کارت را، که تو خودت عینکی، خودت هوشیاری هستی، چطور شده که تو دود را از نور نمی شناسی؟ چطور شده که خرد زندگی و عشق زندگی را نمی شناسی از درد زندگی و حرص زندگی؟ چطور شده نمی شناسی؟ تو که اینها را تشخیص می دهی.

پس بسوز از عشق نور او، بیا تسلیم شو. فضا را بگشا لحظه به لحظه، از عشق او بسوز، درون این آتش مثل عود. عود خوشبوست. توجه کنید که وقتی هم هویت شدگی هایمان را می شناسیم و می سوزانیم، مثل عود می سوزد. هم بوی خوبی می آید، هم هوشیاری ما آزاد می شود. بپرسید: دلا در چه وسواسی هستی؟ ای مرکز من از اینکه از این فکر به آن فکر می پری و هر فکری مربوط به یک چیز بیرونی است و تو می دانی در چیزهای بیرونی زندگی نیست، برای چه این کار را می کنی؟ که چه بشود؟

این صحبت ها سبب می شود که سرعت ذهن پایین بیاید. خوب اگر قرار باشد که ما در چیزهای بیرونی زندگی را نتوانیم پیدا کنیم، خوشبختی را نتوانیم پیدا کنیم، حس امنیت را نتوانیم پیدا کنیم، دانش واقعی را نتوانیم پیدا کنیم، خوب برای چه اینقدر می رویم به جهان؟ برای چه اینقدر قضاوت می کنیم؟ برای چه یک چیز آفل از مرکز ما می افتد، می رویم یک چیز آفل دیگر می آوریم می گذاریم اینجا؟ برای چه با تصویر ذهنی یک آدمی که هم



هویت شده بودیم اینقدر به ما درد داد، حالا آن را کندیم می خواهیم یکی دیگر را بگذاریم؟ چرا با آدم جدید هم هویت می شویم؟ در چه وسواسی؟ دنبال چه می گردیم؟

مگر تو نمی دانی که این چیزهای بیرونی را بگذاری اینجا دچار فکرهای بعد از فکر می شوی؟ دچار من ذهنی می شوی. تو یک تصویر ذهنی را به جای خودت می گیری. تو چرا خودشناسی نمی کنی؟ تو چرا نمی فهمی که تو امتداد خدا هستی، تو هوشیاری هستی، تو بی نهایت هستی؟ برای چه از یک فکر به یک فکر، از یک چیز به یک چیز می پری؟ که چه بشود؟ و دود را، دود دید اوست، دود دید مرکز مادی است. نور، دید خدائیت است. چرا نمی شناسی اینها را؟

نه از اولادِ نمرودی، که بسته آتش و دودی

چو فرزندِ خلیلی تو مترس از دودِ نمرودی

می گوید ما که از اولاد نمرود نیستیم. ما مگر بچه شیطان هستیم که من ذهنی باشیم؟ ما من ذهنی هستیم، من ذهنی را بعداً هوشیاری ساخته اینجا و بر اساس چیزهای بیرونی ساخته شده. هوشیاری ما به سادگی می تواند تشخیص بدهد که این چیز تازه ساخته شده، ما نیستیم. ما چیز نیستیم اصلاً. ما قدیمیم، ما امتداد خداییم. پس ما از اولاد نمرود نیستیم، من ذهنی نیستیم، که بسته آتش و دود باشیم یعنی درد و دود باشیم. درد و منگی و گیجی هم هویت شدگی ها.

اما که هستیم؟ ما فرزندان خلیلیم. خلیل را امروز توضیح دادم. چون فرزندان خلیلیم پس بت پرست نیستیم. پس چیزهای مادی در مرکزمان را نمی پرستیم. برحسب آنها نمی بینیم. برحسب آنها زندگیمان را سازمان نمی دهیم. حول و حوش چیزهای مادی مرکزیمان نمی گردیم، پس بت پرست نیستیم. پس بنابراین از دودی که من ذهنی ایجاد کرده نمی ترسیم. ما از عهده اش بر می آییم، با تسلیم. چه جوری؟ بفهمیم که از جنس من ذهنی نیستیم، فضا را در اطرافش باز کنیم. آن فضا به ما یک دیدی می دهد که ببینیم این تصویر ذهنی ما نیستیم. این تصویر ذهنی به محض اینکه مرکز ما قرار می گیرد، دود ایجاد می کند. دید بد ایجاد می کند.

ما فرزند خلیلیم. خلیل گفته: اولین ستاره ای که در آسمان من ظاهر شد، من گفتم این خدای من است، چون بلد نبودم، یک دفعه افول که کرد، من گفتم خدا که افول نمی کند، خدا همیشه هست. غروب کرد، این ستاره غروب کرد پایین آمد، سرازیر شد، سرنگون شد یا از بین رفت. وقتی از بین رفت می گویم من اینها را نمی پرستم من، پس نمی گذارم آن عینک من باشد. خوب پس شما چرا گذاشتید عینک شما باشند؟ چون از دید آنها دیدن، دود



ایجاد می کند، ولی ما از آن دید نمی ترسیم چون بلافاصله دید قدیم ما با ماست. می توانیم از آن استفاده کنیم، با تسلیم.

در آتش باش جان من، یکی چندی چو نرم آهن که گر آتش نبودی خود رخ آیینه که زدودی؟

می گوید: جان من، چندی مثل آهن نرم در آتش باش. یعنی درد هوشیارانه بکش. یعنی بشناس اینها عادت های هم هویت شده من است. اینها باورهای هم هویت شده من است. اینها عینک من لحظه به لحظه قرار می گیرد. من نمی خواهم اینها باشند این طوری. من می خواهم از اینها جدا بشوم. درد هوشیارانه آمد، صبر کن در این درد باش. درد هوشیارانه است این. می گوید اگر این آتش نبود، این درد هوشیارانه نبود، رخ آیینه زدوده نمی شد. پس ما باید این درد هوشیارانه را مثل خلیل ما تحمل کنیم، صبر کنیم، در هوشیاریمان نگه داریم، دائماً ببینیم اینها را، ببینیم که اینها کم جان می شوند. متوجه می شویم که اینها تصاویر ذهنی هستند. متوجه می شویم که این تصاویر ذهنی چیزهای بیرونی را نشان می دهند.

اینکه من با عجله می رفتم به اینها، از اینها زندگی می خواستم، اینها زندگی نداشتند. یکی یکی این شناسایی ها را می کنم و این شناسایی ها درد دارد. اولش دیدنش درد داشت، دوم مسئولیت قبولش درد داشت، حالا که من قبول کردم این همه هم هویت شدگی دارم، الان یکی یکی خودم را می گنم، درد دارد، صبر می کنم، و یواش یواش رخ آیینه من زدوده می شود. موقعی که این هم هویت شدگی ها بیفتند، آیینه من صاف می شود. آیینه من همان بی نهایت من است. این همان جام جهان نماست. هم نشان می دهد این خودشناسی من است. هم نشان می دهد من از جنس خدا هستم، از جنس زندگی هستم، از جنس بی نهایت هستم، از جنس جاودانگی هستم، هم جهان را درست نشان می دهد.

من جهان را دیگر می بینم که در جهان هم چیزها هستند، در چیزها هم خدائیت هست، در انسان های دیگر خدائیت هست، خدائیت انسانها را می بینم، انسانها وقتی می آیند پیش من، خدائیت شان در آیینه من ارتعاش می کند. وقتی به من نگاه می کنند به وسیله آیینه من خدائیت خودشان را می بینند، چون من آیینه شدم، دیگر من ذهنی آنها را در آنها تقویت نمی کنم. بله. چرا؟ آیینه من صاف شده. پس آیینه بدون کار صاف نمی شود.



چه آسان می شود مشکل، به نور پاک اهل دل چنانک آهن شود مومی ز کف شمع داوودی

بله. می گوید مشکل چقدر آسان می شود اگر ما از نور پاک اهل دل یعنی آدم هایی مثل مولانا استفاده کنیم. ببینید چقدر مولانا کار ما را آسان می کند. شما ببینید اینها را اگر ما نمی دانستیم، نمی توانستیم با سواد هم هویت شده مان راه را پیدا کنیم. اینها را بزرگانی مثل مولانا می آموزند. مشکل آسان می شود. الان شما می دانید چکار باید بکنید. الان شما می دانید شناسایی یعنی چه، مسئولیت یعنی چه، کیفیت هوشیاری این لحظه یعنی چه و کندن هم هویت شدگی ها مشکل است.

و این مشکل به وسیله راهنمایی های اهل دل و نوری که روی موضوع می اندازند، و نور دل ما را زنده می کنند، ما را از جنس خرد و عشق می کنند، چقدر آسان می شود. همینطور که آهن مثل موم می شود در دست شمع داوود. داوود می دانید که آهن را مثل موم نرم می کرد، منظور از آهن من ذهنی است. وقتی ما خودمان را در معرض دید و آموزش مولانا قرار می دهیم، می بینیم که این من ذهنی سفت ما یواش یواش دارد نرم می شود. او دارد یواش یواش شکل می دهد. یواش یواش هم هویت شدگی ها شناخته می شوند. یواش یواش که شناخته می شوند و انرژی محبوس شده آزاد می شود، ما نرم تر می شویم. نرم تر می شویم، فضا دارتر می شویم، بیشتر شناسایی می کنیم. پس معلوم می شود مشکل ما، مشکل شناخت هم هویت شدگی ها و انداختن آنهاست. با نور پاک اهل دل آسان تر می شود. بله این هم آیه قرآن است. می گوید:

قرآن کریم، سوره سبا (۳۴)، آیه ۱۰

...وَأَلْنَا لَهُ الْحَدِيدَ

... آهن را بر او نرم کردیم.

بله، یعنی برای داود نرم کردیم. پس آهن من ذهنی در دست بزرگان نرم می شود، و تا می توانید آهن من ذهنی تان را که به نظر سفت می آید در معرض آموزش و راهنمایی بزرگان قرار بدهید، که راهنمایی آنها سبب خواهد شد که امروز گفت به نور هدی، به نور هدایت زندگی دست پیدا کنید.

پایان قسمت سوم

&&&



اجازه بدهید نتیجه گیری از یک قصه را که مال دفتر دوم هست برایتان بخوانم، و آن قصه به طور خلاصه عبارتست از این است که یک شخصی، پای درختی خوابیده بوده و سواری داشته می آمده و در آن حال مار هم می رفته به دهان آن شخص. آن امیر که اسب سوار بود، خواست که نگذارد، مار به دهان آن شخص برود، ولی موفق نشد.

و بنابراین با گرز این شخص را از خواب بیدار کرد و می زد و پیش اسب می راند و می گفت که از این سیب های پوسیده بخور، و او گاهی می خورد، گاهی می دوید، به رو می افتاد و باز هم بلندش می کرد، باید این سیبهای پوسیده را بخوری و علتش را نمی گفت. تا این که اینقدر دواند که آن شخص شروع کرد به استفراغ کردن، بالاخره با سیب های پوسیده آن مار را بیرون آورد.

این قصه کوتاه نشان می دهد که هر کسی که شروع می کند به هم هویت شدن با چیزها که همه در ابتدای زندگی شروع می کنند با آن سه تا قسم چیز، یعنی فکرها و چیزهای فیزیکی و دردها هم هویت شدن، نتیجه این کار ماری خواهد بود که نشانه توانایی ایجاد درد هست، هم برای شخص و هم برای دیگران. و این امیر سوار می تواند یک عارف باشد، یا می تواند زندگی باشد. زندگی سیب های پوسیده را به ما می خوراند و سیب های پوسیده همین هم هویت شدگیهای پوسیده هست، و اینقدر می دواند ما را که ما به هر حال حالممان بد بشود و آن من ذهنی دردناک را بالا بیاوریم و بیرون بیاوریم.

قبل از این که این اتفاق بیفتد و این شخص آزاد بشود از دست مار، خیلی شکایت می کرد. همان طوری که خیلی از شما بینندگان شاید خیلی از کارهایی که مولانا پیشنهاد می کند، نپذیرید، یا با مقاومت بپذیرید، یا با بیش از حد توصیف کنید، تا این که از دست این مار و سیب های پوسیده یعنی هم هویت شدگیها و توانایی ایجاد درد، برای خود و دیگران آزاد بشوید. وقتی آزاد می شوید، تازه این حرفها شروع می شود که من از آنجا شروع می کنم، که این شخص آزاد شده، هم شکر گذار است و هم می گوید چقدر خوب شد تو را دیدم، و تو من را دواندی و زدی و درد هوشیارانه کشیدم، و بالاخره این مار دفع شد.

یادآوری کنم که مار، ترکیب دردهای ماست و دردهایی که من ذهنی ایجاد می کند یا آن دید غلط ایجاد می کند و یا وقتی هم هویت شدگیها دید انسان می شود در مرکز که امروز مبسوط شرح دادیم، ایجاد می شود، ترکیب دردها. ترکیب دردها می تواند همان مار باشد، پس آن شخص آزاد شده به امیر این طوری می گوید، امیر نماد خدا می تواند باشد، می تواند یک عارفی مثل مولانا باشد.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۹۷

ای مبارک ساعتی که دیدیم مرده بودم. جانِ نو بخشیدیم

بیتها بسیار آسان هست، سریع دیگر رد می شوم، می گوید: چه ساعت مبارکی بود که تو من را دیدی و من مرده بودم و به من جان بخشیدی.

تو مرا جویان، مثالِ مادران من گریزان از تو مانندِ خران

واقعا خدا هم دنبال ماست و هی می کشد به این لحظه، هی مرتب ما را جمع می کند از گذشته و آینده به این لحظه، اتفاقاتی برای ما بوجود می آورد که ما بتوانیم تحمل کنیم، بتوانیم بیاییم به این لحظه، ما از این لحظه گریزان مانند خران، تمثیل مولانا یا از خدا گریزان.

خرگیزد از خداوند از خری صاحبش در پی ز نیکو گوهری

می گوید خر از صاحبش بخاطر خریش می گریزد، صاحبش هم دنبال خر است، بخاطر نیکو ذاتی خودش. خدا دنبال ماست که ما را آزاد بکند، هر لحظه با قضا و قدرش، ولی ما از خدا بخاطر این که فعلا ذات ما من ذهنی است و از او فرمان می گیریم، می گریزیم.

نه از پی سود و زیان می جویدش بلکه تا گرگش ندرد یا ددش

می گوید آن امیر یا خدا، ما را جستجو نمی کند، یا صاحب خر، خر را جستجو نمی کند بخاطر سود و زیان، بلکه گرگ یا یک حیوان وحشی، آن را ندرد. و البته ما خداییت هستیم، الان در ذهن بوسیله هم هویت شدگیها داریم دریده می شویم، پس زندگی دنبال ماست، ما از او می گریزیم، او دنبال ماست نه بخاطر سود و زیان، بخاطر این که امتداد خودش را این هم هویت شدگیهای وحشی ندردند. و دریدن گرگ و دد را شما دیده اید.

ای خُنک آن را که بیند رویِ تو یا درافتد ناگهان در کویِ تو

خوشا به حال کسی که روی تو را ببیند، خوشا به حال انسانی که یک لحظه به طور کامل تسلیم بشود و خدا را تجربه کند، یعنی عمق بینهایت پیدا کند، یا ناگهان از این هم هویت شدگیها آزاد بشود و بیفتد در کوی تو، بیفتد در فضای یکتایی. خوشا به حال آن کس. این ها را می خوانیم، شما با خواندن آنها متوجه می شوید که چه مسیری را باید بروید، اگر که به درجه ای آزاد شدید، شما هم از مولانا تشکر می کنید، اوایلش نمی توانستید روی خودتان کار کنید، نمی توانستید زیر بار بروید که این همه هم هویت شدگی دارید، اوایلش می گریختید، الان نه.



چند گفتم ژاژ و بیهوده تو را

ای روان پاک، بستوده تو را

می گوید فقط روانهای پاک می تواند تو را ستایش کند، برای این که روان پاک هستی تو. چقدر من حرف های بیهوده پشت سر تو زدم، یا تو دلم زدم که این چرا من را می زند، برای این که با گرز می زد، می گفت از این سیب های پوسیده بخور و دوباره می زد، کتکش می زد.

و زندگی به ما هم درد می دهد برای این که بفهمیم چرا درد می دهد. این راه درازی که بعضی از ما تو من ذهنی می پیماییم، الان دیگر با این اطلاعات و روشنگری ها نباید راه دردها را برویم، الان شما با انتخاب و شناسایی می توانید بالاخره مار را دفع کنید. و بعضی ها هم کرده اید. ولی خیلی از ما حرف های بیهوده و ناسزا زیاد زدیم، که چرا اینقدر به درد می افتیم، ولی هر موقع به درد افتادیم، شکایت کردیم و گله کردیم از خدا، حالا آن حرف هایی که زدیم آنها همه ژاژ و بیهوده بودند، و هرکسی خودش می داند چه چیزهایی گفته.

من نگفتم، جهل من گفت، آن مگیر

ای خداوند و شاهنشاه و امیر

به آن سوار می گوید، به آن امیر می گوید که ای خداوند و شاهنشاه و امیر. حالا شما یا به خود خدا می گوید یا به مولانا می گوید، این حرف هایی که من زدم، من هوشیار به زندگی نگفتم، آن را همان من ذهنی من می گفت، همان مار می گفت. بنابراین به من ایراد مگیر، ببخش اینها را.

گفتن بیهوده کی تانستمی؟

شما ای زین حال اگر دانستمی

می گوید اگر یک ذره از حال خودم اطلاع داشتم که من مار غورت دادم، این حرف های بیهوده را و ناسزاها را نمی توانستم بگویم. می گوید که باید یک جوری به من توضیح می دادی تو که تو مار خوردی و مولانا می خواهد بگوید، شما لازم نیست مشخصات مار را بدانید و من ذهنی را بدانید. یواش یواش روی خودتان کار کنید. الان می خواهد توضیح بدهد که اگر بدانید چه بسا که نتوانید کار کنید، کما این که سوار می گوید که اگر من می گفتم مار خوردی، تو نه می توانستی بخوری، نه می توانستی بدوی و این حرکت دیگر در تو بوجود نمی آمد.

گر مرا يك رمز می گفتی ز حال

بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال

می گوید اگر به من می گفتی تو مار خوردی، یا یک رمزی می گفتی یا اشاره ای می کردی، من دعايت می کردم، من بجای ناسزاها دعايت می کردم. مولانا گفتم دارد یک توضیحی می دهد که ما نباید به توصیف خیلی زیاد من



ذهنی پردازیم. بهتر است که تسلیم بشویم و بگذاریم زندگی روی ما کار بکند. اگر بگوییم که این مار را ما چجوری بیرون بیاوریم و وقتی آدم حس کند که درونش مار وجود دارد، ممکن هست خیلی بترسد و از حال برود.

ليك خامش کرده می آشوفتی خامشانه بر سرم می کوفتی

و آن شخص آزاد شده به آن امیر می گوید که، تو هیچی نمی گفتی و مرتب آشفته می شدی، اینها در مورد زندگی هم صادق است، هر چه ما ناسزا می گوئیم و ژاژ می گوئیم و حرف های بیهوده می زنیم که چرا من را می زنی، چرا به این مسائل من را دچار می کنی، او هیچی نمی گوید، همین طوری به سر ما می کوبد. بله البته الان دیگر با خواندن این چیزها ما می فهمیم که به یک دلیلی زندگی این دردها را به ما می دهد. دلیلش این هست که ما بیدار بشویم به این که یا هوشیارانه در این لحظه تصمیم بگیریم، روی خودمان کار کنیم، یا این دردها اینقدر با قضا، قانون قضا و قدر اینقدر اتفاقات بد خواهد افتاد تا ما حالمان به هم بخورد و ما مار را بالا بیاوریم.

شد سرم کالیوه. عقل از سر بجست خاصه این سر را که مغزش کمترست

می گوید سرم گیج شد، سرگشته شد، و پریشان شدم و عقلم را از دست دادم، مخصوصا این سر، یا سر من ذهنی که مغزش بسیار کم است.

عفو کن ای خوب روی و خوب کار آنچه گفتم از جنون اندر گذار

این بیتها دیگر بسیار ساده است، می گوید من را ببخش که هم زیبارویی و هم زیبا کاری و هرچی که می گفتم از دیوانگی بود و ببخش.

گفت: اگر من گفتمی رمزی از آن زهره تو آب گشتی آن زمان

امیر می گوید، یا زندگی می گوید: اگر من اشاره می کردم که تو مار خوردی در این صورت زهره ترک می شدی، می ترسیدی.

گر تو را من گفتمی اوصافِ مار ترس از جانت بر آوردی دمار

اگر من می گفتم که چه ماری خوردی، در این صورت ترس دمار از روزگار تو در می آورد، یعنی ترس هر حرکتی را از تو می گرفت، بله از اینجا به بعد می گوید:



مصطفی فرمود: گر گویم به راست شرح آن دشمن که در جان شماست

می گوید حضرت رسول فرمود اگر به طور کامل توضیح بدهم همان مار را، همان دشمنی که در درون شماست، همان من ذهنی را،

زهره‌های پردلان هم بر دَرَد نه رود ره، نه غم کاری خورَد

پس بنابراین زهره های انسانهای بسیار دلاور هم بر می درد، یعنی زهره ترک می شوند، نه راه می روند، نه دیگری کاری می کنند. و می گوید که: نه به درد این جهان می خورند، نه به درد آن جهان می خورند، پس بنابراین بیت پایینی هم می گوید،

نه دلش را تاب ماند در نیاز نه تنش را قوتِ روزه و نماز

بنابراین نه راز و نیاز با خدا می کند دیگر، نه هم می تواند پرهیز کند و نماز بخواند یا عبادت کند. یعنی نه در بالا گفت، نه رود ره نه غم کاری خورد، نه کارهای این جهان را انجام می دهد، نه عملی می کند، نه راهی را در پیش می گیرد، نه فکری را می کند و نه به راز و نیاز خدا می پردازد، و نه پرهیز می کند، دیگر نمی تواند روی خودش کار کند.

بله این هم حدیث هست،

اگر بدانید آنچه دانم، بی گمان فراوان بگریید و اندک خندید و سر به بیابان های خشک و بی علف نهید و به درگاه خدا بنایید و ندانید که آیا رستگار شوید یا نشوید.

این را از حضرت رسول می گوید و بنابراین حضرت رسول فرمودند که اگر من توصیف کنم، بطور کامل من ذهنی را و این مار را و توانایی ایجاد درد را که در درون همه است، در این صورت همین توصیفات، و یعنی چی اینها؟ درسته که ما من ذهنی را مقدار زیادی توصیف کردیم اینجا، ولی هر دفعه هم داریم می گوییم تسلیم بشوید، بگذارید کن فیکون روی شما کار کند. و این که شاید این همه می خواهند توضیح بدهند، ابعاد من ذهنی را، و ابعاد این مار را و توانایی ایجاد درد را، در فرد یا در جمع، خیلی موقع ها ضعیف کننده است.

همین قوه یا پتانسیل ایجاد درد در جمع یا همین طور در فرد، همین مار که چون از جنس درد هست و در مرکز ما از جنس درد وجود دارد، ما هم به سوی دردهای بزرگتر کشیده می شویم و می خواهیم درد ایجاد کنیم، و توصیف این بطور فردی و بطور جمعی، گاهی اوقات ناامید کننده می شود، برای این که اینقدر این قوه مخرب هست و جلوییش را گرفتن سخت است، یک جنگ بزرگی می خواهد صورت بگیرد، و آدم نمی تواند جلوییش را



بگیرد. چرا؟ در مرکز همه جنگندگان و بوجود آورندگان جنگ درد وجود دارد، و دردها را که با هم جمع می کنی، درد بزرگی می شود و درد بزرگ می خواهد درد بیشتری ایجاد کند. و شما مرتب می بینید در یک ناحیه ای، حالا اسمش را نگذاریم چه ناحیه ای، درد از چند سال به چند سال، مرتب درد ایجاد می شود، جمع درد ایجاد می کند. و هیچ کس هم نمی تواند جلویش را بگیرد.

یک دفعه یک شورش می شود، آدمها می میرند، یا سختی کشیدن ها و محرومیت کشیدن ها و به سختی افتادن ها و نگران شدن ها و اضطراب کشیدن ها و همه اینها درد است دیگر. بله، و الان مولانا از زبان حضرت رسول دارد توضیح می دهد که همین که گفتم:

مصطفی فرمود: گر گویم به راست **شرح آن دشمن که در جان شماست**
زهره های پُر دلان هم بر درد **نه رود ره، نه غم کاری خورد**
نه دلش را تاب ماند در نیاز **همچو بره پیش گرگ از جا رود**

پس به طور کامل نباید توضیح داد. بله

نه تنش را قوت روزه و نماز **همچو موشی پیش گربه، لا شود**
 همین طور که موش گربه را ببیند، لا می شود، یعنی هیچ می شود، یعنی یخ می زند چکار کند می ترسد، و همینطور بره گرگ را ببیند از جا می رود، از خود می رود، می گوید که: این دشمن در درون ما که همان مار است، همان قدرت ایجاد درد است، اینقدر خطرناک است.

اندرو نه حیل، ماند، نه روش **پس کنم ناگفته تان من پرورش**
 پس در انسان نه تدبیر می ماند، حیل می ماند، نه عمل، نه فکر می ماند نه عمل. پس بدون اینکه حرفی بزنم من پرورستان می دهم. الان هم ما همین کار را می کنیم. الان شما با این برنامه روی خودتان کار می کنید، و کاری ندارید که این دشمنی که در درون شماست، به چه بزرگی هست. یواش یواش با کن فکان با قانون قضا این دشمن ضعیف می شود، ضعیف می شود و چون با قوانین ذهن کار نمی کند، بهتر است که ما خیلی با این من ذهنی و مار کاری نداشته باشیم. همینطوری ببینیم بزرگی مثل مولانا چی می گوید، و تسلیم بشویم ببینیم زندگی روی ما کار بکند.



دست، چون داود در آهن زنم

همچو بوبکر ربابی تن زنم

ببینید امروز چند دفعه این داوود را مثال زده، و منظورش این است که یک انسان عارف یا زندگی می تواند دست بکند به این مار و هم هویت شدگیها و با کن فکان این را به اصطلاح درست کند. بنابراین می گوید: مانند بوبکر ربابی که هفت سال سکوت کرد، یک عارفی بود که هفت سال سکوت کرد، من هم حرف نمی زنم، و مثل داوود دستم را می کنم در آهن شما با ارتعاش با موج و با همین قوانین قضا و کن فیکون. همینطور هست که ما را تشویق می کند به تسلیم.

مرغِ پَر برکنده را بالی شود

تا مُحال از دستِ من حالی شود

تا یک کار ناممکن ممکن بشود و مرغی که پرش کنده شده یعنی همین ما بصورت من ذهنی، هوشیاری هستیم که پر و بال مان کنده شده، تا بال پیدا کنیم. پس می بینید که رهایی از من ذهنی را بدون ارتعاشات یک عارف یا ارتعاشات زندگی یا نبودن خرد زندگی، که می گوییم فضا را باز کنید، غیر ممکن می داند، محال می داند، برای همین هم هست می بینید انسانها به حضور نمی رسند، برای اینکه مرتب می خواهند که با پر و بال من ذهنی ببرند. بوسیله من ذهنی شان خودشان را می خواهند از دست مار رها کنند. درواقع با این تمثیل همه مار قورت داده اند، همه توان ایجاد درد را دارند. شما همین واحد خانواده را ببینید، چقدر درد در آن هست؟ چقدر دعوا در آن هست؟ چرا اینقدر قهر و آشتی هست؟ شما خودتان را در نظر بگیرید ببینید این ماری را که قورت دادید، چقدر برای شخص شما درد ایجاد می کند؟ چقدر میل به دعوا و واکنش های منفی و ایرادگیری و انتقاد و عیب بینی و غیبت و اینها دارید؟ اگر ندارید هیچی، پس مار را استفراغ کرده اید.

دست ما را دستِ خود فرمود اَحَد

چون يَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ بُود

چون دست خداوند بالاتر از همه دست هاست، خداوند یکتا دست ما را دست خود خوانده است.

کی دست ما دست خداوند است؟ موقعی که تسلیم هستیم. پس ببینید دارد صحبت غیر ممکن می کند. صحبت اینکه بهتر است با ذهن ما، این من ذهنی و مار را و توان ایجاد درد آن را توصیف نکنیم. بیشتر تسلیم بشویم، که دست ما بالای دستهای اتفاقات باشد، دستهای نفوذ همین مار باشد، توان ایجاد درد باشد. این هم آیه قرآن است، بله،



قرآن کریم، سوره فتح (۴۸)، آیه ۱۰

إِنَّ الَّذِينَ يُبَايِعُونَ اللَّهَ يَذُ اللَّهُ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ فَمَنْ نَكَثَ فَإِنَّمَا يَنْكُحُ عَلَى نَفْسِهِ وَمَنْ أَوْفَىٰ بِمَا عَاهَدَ عَلَيْهِ اللَّهُ فَمِثْلُ آبٍ تُجْرَىٰ فِيهِ أَرْجًا عَظِيمًا

آنان که با تو بیعت کنند در حقیقت با خدا بیعت کنند، قدرت و نصرت خدا، برتر از قدرت و نصرت آنان است. هر که پیمان را گسلد، زیان آن بر او باشد، و هر که زنهار خود با خدا نگه دارد، خدا پاداشی بیکران بدو ارزانی دارد. یعنی هر کسی هم هویت بشود و هوشیاری را هوشیاری ندادند و به هوشیاری زنده نشود، من ذهنی را ادامه بدهد که پیمان را می گسلد، بله و هر که زنهار خود با خدا نگه دارد خدا پاداش بیکران بدو ارزانی دارد. پس هر کسی پیمان را بگسلد زیان بر او باشد، زیان برای من های ذهنی که پیمان را گسسته اند، و هر که زنهار یعنی همان پیمان را نگه دارد، یعنی وفا کند به الست، بگوید: من از جنس هوشیاری هستم واقعاً هم هویت شدگیها را بشناسد و آزاد کند خودش را، خدا پاداش بیکران بدو ارزانی دارد. بله این همان آیه است که می گوید: دست خدا بالای دستهاست.

بر گذشته ز آسمان هفتمین

پس مرا دست دراز آمد یقین

پس هر انسانی اگر تسلیم بشود، یقیناً دستش چون دست خداست و رای آسمان هفتم می رود و آسمان هفتم، تا آسمان هفتم، آسمان اتفاقات است، آسمان ذهن است. پس بنابراین دست ما دراز است، کی؟ وقتی تسلیم می شویم، از فضای اتفاقات خارج می شویم، می شود و رای آنها، از رای اتفاقات، ما دانش می آوریم، خرد می آوریم.

مقریاً بر خوان که انشق القمر

دست من بنمود بر گردون هنر

پس دست ما، البته آن سوار دارد می گوید، آن شاه دارد می گوید. ولی شما می دانید که اگر تسلیم بشوید، شما همین کار را می توانید بکنید. الآن یواش یواش به قیامت خودمان نزدیک می شویم، که ماه می خواهد بشکافد، دست من بنمود بر گردون هنر، یعنی من از رای آسمان اتفاقات، دانش آوردم، خرد زندگی آوردم. به عبارت دیگر از من ذهنی عقل نگرفتم، فکر نگرفتم، و الآن ای قاری قرآن این آیه را بخوان که:

دست و قدرت من بر فراز آسمان فضل و هنری نشان داد. ای قاری قرآن، آیه مربوط به شکافته شدن ماه را بخوان.

یعنی چی؟ یعنی شما می دانید که اگر تسلیم بشوید دست شما بالای دست اتفاقات است، شما به رای اتفاقات که در واقع رای ذهن است دست پیدا می کنید. با استفاده از خرد آن، صرف نظر از اینکه مار قورت داده شده به چه



خطرناکی است، هم هویت شدگیها چقدر است، مهم نیست. وقتی ورای آسمان هفتم هنر نشان می دهد، وقتی خرد زندگی هنر نشان می دهد، در این صورت موقع خواندن شکافته شدن ماه است. شکافته شدن ماه یعنی باز شدن به اصطلاح این لحظه، جدا شدن گذشته از آینده، یا این تسلسل فکری که این فکر بعد از فکر، بعد از فکر، بعد از فکر یک زنجیر فکری، این پاره می شود.

به عبارت دیگر فاصله بین دوتا صندوق خودش را به شما نشان می دهد، و می شود قیامت شما. پس قمر در اینجا من ذهنی است که دائما نور می اندازد ما ببینیم. ما دائما با نور من ذهنی می بینیم، وقتی دو نیم می شود یعنی دیگر با من ذهنی نمی بینیم، و دست به زندگی پیدا کرده ایم. می گوید: امکان این وجود دارد که چون موقع تسلیم دست ما دست خداست و این دست دراز است و ورای آسمان هفتم می رسد. و حالا که این کارها را من می کنم، موقع خواندن این آیه است.

پس من ذهنی مثل ماه می ماند برای ما، برای ما من ذهنی، دوست داریم این را، روشنایی هم هویت شدگی ها را ما دوست داریم که روشنایش برای ما مضر است، این روشنایی اش همین دستور العمل مار هم هست، یعنی این باید نصف شود، نصف شدن این قمر این بالا نیست، آن ماه نیست، بلکه ماه من ذهنی است، حالا که نصف شد یعنی جدا شد دوتا شد، از وسطش روزن باز می شود، روزن این لحظه باز می شود، روزن این لحظه باز شد قیامت ماست. بله، اینهم آیه اش است، سوره قمر آیه یک می گوید:

قرآن کریم، سوره قمر (۵۴)، آیه ۱

إِفْتَرَبَتِ السَّاعَةُ وَانْشَقَّ الْقَمَرُ

آن ساعت نزدیک شد و ماه بر خود شکافت

این صفت هم بهر ضعف عقل هاست با ضعیفان شرح قدرت کی رواست؟

این قدر که توضیح می دهیم، این برای عقل های ضعیف است، وگرنه با ضعیفان یا برای ضعیفان قدرت را نباید شرح داد.

خود بدانی چون بر آری سر ز خواب ختم شد واللّٰهُ اعْلَمُ بِالصَّوَابِ

می گوید وقتی از خواب ذهن بیدار بشوی خودت می فهمی. یعنی اینکه ما دستان، دست خداست و بالای همه دست هاست، و اگر این کار را ادامه بدهیم به خرد زندگی دست پیدا می کنیم، با خرد زندگی می توانیم ماه را ماه



ذهن را دو نیم کنیم، و به این لحظه زنده بشویم. می گوید که توضیح این دیگر بیشتر از اینقدر لازم نیست، وقتی از خواب ذهن بیدار بشوی خودت خواهی فهمید. یعنی این کار دیگر عملاً باید صورت بگیرد، تبدیل باید صورت بگیرد، توصیف به اندازه کافی ما دادیم، بنابراین ختم کردم تمام شد، و خدا به صواب عالم تر است و این هم می خوانم:

آنگاه که سر از خواب غفلت برداری و بیدار شوی، این اسرار و حقایق را در خواهی یافت. بنابراین بحث و گفتار پیرامون این موضوعات پایان یافت و خداوند به راستی و درستی داناتر است.

خداوند به راستی و درستی داناتر است یعنی که وقتی تو به خدا زنده شدی به راستی خواهی فهمید که راجع به چی داریم صحبت می کنیم، توصیف ذهنی دیگر کافی است.

نه ره و پروای قی کردن بُدی

مر تو را نه قوتِ خوردن بُدی

برگشت دوباره به قصه، دارد به آن شخص می گوید که: تو قوت خوردن نداشتی و راه را نمی دانستی، و برای تو هم مهم نبود که قی کنی، برای من مهم بود.

رَبِّ یَسِّرْ زِیْرَ لَبِّ می خواندم

می شنیدم فُحش و خر می راندم

من فحش تو را می شنیدم و کار خودم را می کردم، و زیر لب هم می گفتم: خدایا این کار را برای من آسان فرما. رب یسر سه تا آیه پشت سرهم الان می خوانیم. پس ترجمه سلیسش این است:

ناسزهای تو را می شنیدم ولی خر خود را می راندم، یعنی کار خود را می کردم و زیر لب می خواندم: پروردگارا کارم را آسان فرما.

پس می بینید که اگر ما روی دیگران کار می کنیم، اگر ما یک همچون برنامه ای پخش می کنیم، من های ذهنی بشوند به این سادگی قبول نخواهند کرد، برای اینکه همه من های ذهنی عینک ذهنی، عینک مادی در مرکزشان دارند، و اینکه به یک آدم مار قورت داده بگوییم که مار که در درون توست مردم را نگزد، تو را هم نگزد، این هم بی فایده ست، و گوش نمی دهد و فحش می دهد. ولی ما باید کار خودمان را بکنیم. و باید این آیه را بخوانیم که خدایا این کار را برای من آسان فرما بله. این آیه به این ترتیب است

سوره طاهّا آیه ۲۵ و ۲۶ و ۲۷ مربوط به موسی هست و مربوط به شما هم هست. شما این طوری می گوید:



قرآن کریم، سوره طه (۲۰)، آیه ۲۵، ۲۶، ۲۷

قَالَ رَبِّ اشْرَحْ لِي صَدْرِي (۲۵)

گفت: پروردگارا گشاده گردان دلم را

یعنی تسلیم می شوید و می گوئید خدایا درون من را بی نهایت کن، فضا را در درون من باز کن. امروز گفتیم و هر دفعه هم می گوئیم که با پذیرش اتفاق این لحظه یا با فضا گشایی برای اتفاق این لحظه این درون باز می شود، و هر دفعه که شما می گوئید پروردگارا گشاده گردان دلم را، در واقع دارید فضا گشایی می کنید، به عبارت دیگر دارید تسلیم می شوید، این آیه معنی اش تسلیم است. یعنی فقط به زبان نمی شود این را گفت، باید حتما تسلیم بشوید تا این فضا گشوده بشود، و این کار سخت است، و درد دارد دوباره می گوئیم:

وَيَسِّرْ لِي أَمْرِي (۲۶)

و آسان گردان کارم را

یعنی این کار را برای من آسان گردان، من می خواهم فضای درونم را باز کنم کارم را آسان گردان و گره از زبان من بگشای یعنی این من ذهنی گره و قفل زبان هوشیاری من است. بگذار زندگی با زبان خردش با من حرف بزند،

وَاخْلُلْ عُقْدَةً مِنْ لِسَانِي (۲۷)

و گره از زبان من بگشای

یعنی من الان با این زبان من ذهنی نمی توانم حرف بزنم، چون من ذهنی قفل زبان خرد من است. چجوری قفل کرده؟ هر لحظه یک عینک مادی در دلم جلوی دید من می گذارد و نمی گذارد، هر لحظه قفل می کند. لحظه ای که شما تسلیم بشوید و خود زندگی عینک تان باشد، آن لحظه خرد با شما صحبت می کند، و شما می گوئید که این گره از زبان من هم بگشای با عمل، دارید تبدیل می شوید. این کار ممکن است با درد همراه باشد که همین درد هوشیارانه است.

تركِ تو گفتن مرا مقدور نه

از سبب گفتن مرا دستور نه

من نمی توانستم سبب را بگویم، من نمی توانستم بگویم تو مار خوردی، تو را هم نمی توانستم بگذارم و بروم. این کار خداست، یعنی خدا به انسان می گوید من نمی توانم تو را این طوری بگذارم، مار خوردی، باید اینقدر بدوانم، مار را بالا بیاوری. عارف هم همین را می گوید، فقط هر لحظه می گویم کار من را آسان بگردان و فحش های مردم را نمی شنوم، بعد از بیدار شدن، آزاد شدن مثل همین شخص صحبت خواهم کرد.



اِهْدِ قَوْمِي اِنْهُمْ لَا يَخْلَمُوْنَ

هر زمان می‌گفتم از دردِ درون

هر لحظه از روی دردمندی می‌گفتم: خداوندا قوم مرا به راه راست هدایت فرما که نمی‌دانند.

این بیت بسیار مهم است، برای اینکه یک فرمول عملی دست هر انسانی می‌دهد که همین صحبت‌ها را مسیح بالای دار می‌گوید. و آن این است که می‌گوید: قوم من را ببخش برای اینکه نمی‌دانند. مسیح می‌گوید.

یعنی آنها را ببخش برای اینکه نمی‌دانند چکار می‌کنند، و فرمول این است که هر کسی به شما با من ذهنی‌اش حمله کرد به جای اینکه واکنش نشان بدهید و نفرین کنید، شما می‌گویید که خدایا ببخش برای اینکه نمی‌داند چکار می‌کند.

و این امیر هم می‌گوید: من می‌گفتم از درد درون، درد درونش بیدار کردن انسان هاست، هر کس این درد را دارد، درد بیدار کردن خودش را هم دارد، در واقع درد اصلی ماست، درد یعنی منظور، مقصود اصلی ما در این جهان بیدار کردن خودمان است، با بیدار کردن خودمان وقتی به بودن زنده شدیم، بیدار کردن دیگران و اگر در این اثناء دیگران فحش دادند مزاحمت ایجاد کردند، همین است چاره‌اش، چون مسیح هم گفت که من نفرین نمی‌کنم، چون اگر نفرین کنم از جنس آنها می‌شوم.

توجه کنید که اگر واکنش نشان بدهید از جنس آن شخص می‌شوید، از جنس من ذهنی می‌شوید. دوباره آن عینک درد می‌آید مرکز شما، برای همین مسیح می‌گوید من نفرین نمی‌کنم، چون نفرین کنم از جنس نفرین می‌شوم، هر لحظه از روی دردمندی می‌گفتم خداوندا قوم مرا به راه راست هدایت فرما که نمی‌دانند. این چیز مهمی است. بله این هم حدیث است از زبان حضرت رسول، می‌گویند:

اَللّٰهُمَّ اِهْدِ قَوْمِيْ فَاِنَّهُمْ لَا يَعْلَمُوْنَ

خداوندا، قوم مرا هدایت کن که نمی‌دانند.

فرمولی است برای همه.

کای سعادت، ای مرا اقبال و گنج

سجده‌ها می‌کرد آن رسته ز رنج

آن کسی که از درد رسته بود هی مرتب سجده می‌کرد می‌گفت که: ای خوشبختی ای کسی که برای من سعادت بودی و گنج بودی و هستی.



قوتِ شکرِت ندارد این ضعیف

از خدا، یابی جزاها ای شریف

می گوید تو پاداشت را ای شریف از خدا بگیری برای اینکه این ضعیف توانایی شکر تو را ندارد، ما هم توانایی شکر مولانا را نداریم، سپاس از مولانا را نداریم و همینطور توانایی شکر در مقابل خدا که توانستیم ما این دانش را از مولانا داشته باشیم.

آن لب و چانه ندارم آن نوا

شکر حق گوید تو را ای پیشوا

می گوید خدا از تو سپاسگزاری کند ای پیشوا، من آن لب و چانه و آن آهنگ را ندارم، من آن لب را ندارم. که بتوانم به اندازه کافی شکر کنم.

زهر ایشان اِبتِهَاجِ جان بُود

دشمنی عاقلان زین سان بُود

پس می گوید: دشمنی آدمهای خردمند اینطوری است و سختی که عاقلانی مثل مولانا به ما می دهند، شادمانی جان ماست. پس اگر یک انسان خردمندی که به حضور زنده است در زندگی ما باشد، ولو اینکه کارهای سختی به ما می گوید انجام بده، اینها به شادکامی خواهد انجامید ولی

این حکایت بشنو از بهرِ مثال

دوستی ابله، بُود رنج و ضلال

اما می گوید دوستی ابله هم رنج و گمراهی است، یک حکایتی آغاز می کند که حکایت دوستی آن جوان با خرس است. پس شما متوجه شدید که دوستی من ذهنی، گمراهی و درد به دنبال دارد، دوستی انسان خردمند که به حضور زنده هست ولو اینکه سختی ها به آدم بدهد، انسان را نجات می دهد. اجازه بدهید چند بیت هم از یک جای دیگر دفتر دوم بخوانم و این ابیات را مستقیم بشنویم به خودمان، اگر من ذهنی داریم و تاخیر می کنیم و عمل نمی کنیم، ببینیم که چی یاد می گیریم، سریع می خوانم اینها هم خیلی ساده است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۴۰

در نزاع و در حسد با کیستی؟

پس تو ای ناشسته رو در چیستی؟

ناشسته رو همان من ذهنی است که هوشیاری است رویش را کثیف کرده با هم هویت شدگیها. تو چرا با خدا و عارفان در جنگ هستی؟ در نزاع و در حسد کردن با کیستی؟ چرا روی خودت کار نمی کنی؟ چرا حواست را دادی به دیگران و با عارفان در افتادی و حسد آنها را داری؟



بر ملایک تُرکتازی می‌کنی

با دُم شیری تو بازی می‌کنی

به هر حال اگر تو به عارفی حمله می‌کنی یا به حرفش گوش نمی‌دهی، یا تسلیم نمی‌شوی، تو داری با دُم شیر بازی می‌کنی. و حمله می‌کنی بر ملایک. یعنی پیغام آنوری را نمی‌گیری. کسی که مقاومت می‌کند، ستیزه می‌کند و نمی‌گذارد زندگی پیغامهایش را به گوشش برساند، و باید بداند که مرتب درد برایش ایجاد خواهد شد.

هین تَرَفُع کم شُمَر آن خَفَض را

بد چه می‌گویی تو خیر محض را؟

چرا بد می‌گویی تو به خیر محض؟ خیر محض همین حضور است، همین کسی که به حضور زنده است، همین مولاناست و بزرگان دیگر، زندگی است. و این پستی را یا پست شمردن زندگی را یا عارفان را به اصطلاح ترفع نشمار، ترفع یعنی بلند شدن بعنوان من و پزدادن، یک عده‌ای به جای اینکه خودشان را تسلیم کنند و موازی مولانا مثلا کنند، می‌خواهند مولانا را در قالب کوچک خودشان جا بدهند، و ترفع می‌کنند، ترفع یعنی بلند شدن به اینکه من می‌دانم و پست شمردن بزرگان را می‌گویند. پست شمردن بزرگان ترفع حساب نمی‌شود.

شیخ که بود؟ کیمیای بی‌کران

بد چه باشد؟ مس محتاج مَهان

می‌گویند بد چیست و بد چه کسی است؟ اینکه می‌گویند چه، من ذهنی را واقعا جسم می‌داند، می‌گویند: بد چیه یا کیه؟ مسی که خوار و ذلیل است و احتیاج دارد. من ذهنی احتیاج دارد به بزرگان، ولی مقاومت می‌کند. اینها را من می‌خوانم ببینم که آیا شما در خلوتتان به بزرگان ایراد می‌گیرید؟ یا واقعا اگر متعهد هستید به این دانش، دانش بزرگان، اینطوری که به نظر شما می‌رسد چرا عمل نمی‌کنید؟ می‌گویند بد چه کسی است؟ بد کسی که من ذهنی دارد، هم محتاج است هم خوار و ذلیل است، مَهان یعنی خوار و ذلیل. شیخ کیه؟ عارف کیه؟ کیمیای بیکران، این کیمیا، این مولانا باید بزند به مس ما که ما طلا بشویم.

کیمیا از مس، هرگز مس نشد

مس اگر از کیمیا قابل نَبُد

می‌گویند که مس اگر از کیمیا استفاده نکرد تا طلا بشود، یعنی قابلیت این را نداشت از کیمیا استفاده بکند، این را بدانید کیمیا از مس، مس نخواهد شد. مس من ذهنی هست، کیمیا انسان به حضور زنده.

شیخ که بود؟ عین دریای ازل

بد چه باشد؟ سرکشی آتش عمل

می‌گویند بد چه کسی است؟ کسی که ستیزه می‌کند، سرکشی می‌کند و عملش پر از درد است. شیخ کیه عارف کیه؟ مولانا کیه؟ دریای ازل، دریای یکتایی.



دایم آتش را بترسانند ز آب آب کی ترسید هرگز ز التهاب؟

آتش را می گوید از آب می ترسانند، آب که از آتش نمی ترسد. بله، یعنی عارف از من ذهنی نمی ترسد، من ذهنی از عارف می ترسد.

در رخ ماه، عیب بینی می کنی در بهشتی، خارچینی می کنی

می گوید در رخ ماه تو عیب می بینی، رفتی به بهشت می خواهی خار بچینی. اینها تمثیل حقیقت وجود ما و کار ما در این جهان هم هست. ما در واقع اگر در رخ ماه در رخ زندگی عیب نمی دیدیم، با من ذهنی مان، در بهشتی که خدا برای ما درست کرده در روی زمین، این همه خارچینی نمی کردیم. خارها همین دردهای ما هستند.

گر بهشت اندر روی تو خارجو هیچ خار آنجا نیابی غیر تو

اگر به بهشت بروی تو دنبال خار بگردی در آنجا غیر از تو خار پیدا نخواهی کرد. اینها همه ایبات بیدار کننده ایست برای ما، که اگر زندگی ما در اینجا بهشت نیست، خار است، پر از خار است، ما در بهشت دنبال خار بودیم. چه کسی چه چیزی دنبال خار است؟ گفت مسی که از کیمیا استفاده نمی کند. مسی که آتش عمل است، هر کی که مار خورده، هر کسی که مار خورده نمی داند مار خورده.

هر کسی را که زندگی سیب می خوراند و با گرز می زند، در رو می افتد، پا می شود قرص می خورد دوباره خوب می شود، نمی فهمد چرا اینقدر در رو می افتد، چرا اینقدر درد ایجاد می شود، چرا اینقدر حالش خراب است؟ نمی داند که از این مرکبهای مادی است، عینک های مادی است، دیدهای مادی است که دردها پیش می آید. نمی داند که منظور زندگی از آوردن ما این بوده که این عینک های مادی را هر چه زودتر بکنیم و بیندازیم دور با عینک زندگی ببینیم. بله،

می پوششی آفتابی در گلی رخنه می جویی ز بدرِ کاملی

آفتابی را در گلی می پوشانی و از یک بدر کامل عیب جویی می کنی. این بیت ها هم مربوط به ماست، هم اگر با من ذهنی مان بی احترامی می کنیم، بی حرمتی می کنیم به بزرگان، نشان این است که بعضی اوقات، امروز گفتیم با علم مان هم هویت شدیم، و با آن هم هویت شدگی با عینک آن به بزرگان نگاه می کنیم، و تفسیر می کنیم و ستیزه می کنیم و نمی گذاریم دانش آنها در ما کار کند. پس آفتاب را در گلی می پوشانیم، آفتاب خودمان هم در گل پوشاندیم، نمی گذاریم بدر کامل خودمان هم رو بشود. بله،



بهرِ خفاشی کجا گردد نهان؟

آفتابی که بتابد در جهان

این بیت به طور کلی، این بیت ها به طور کلی به اصطلاح منظور زندگی را هم نشان می دهد. این مرکز انسانی باید بینهایت بشود، انسان مثل آفتاب در جهان بتابد. و قضا و قدر برای این اتفاق می افتد. و اتفاقات در همین مسیر است. می گوید که: به خاطر یک خفاش که آفتاب را دوست ندارد، آفتاب خودش را نهان نخواهد کرد. یعنی ما باید واقعا بفهمیم که در چه مسیری باید پیش برویم. در مسیر بیداری از خواب ذهن هم به صورت فردی هم به طور جمعی، با عینک های من ذهنی نگاه کردن به عارفان و به قصد زندگی از آفریدن ما، و عیب گرفتن و پوشاندن، این درست در نخواهد آمد.

غیب ها از رَشَكِ پیران غیب شد

عیب ها از رَدِ پیران عیب شد

می گوید: عیب ها چون بزرگان رد کردند، عیب شدند. و اینکه چیزها غیب شدند و ما با من ذهنی نمی بینیم، آن هم به خاطر غیرت پیران است، بزرگان است. بله،

در ندامت چابک و برکار باش

باری ار دوری ز خدمت یار باش

می گوید اگر از خدمت بزرگان، از خدمت زندگی به دوری، فوراً دوست زندگی باش. و می توانی فوراً تسلیم بشوی، و در پشیمانی چابک و برکار باش، یعنی پشیمان باش از آن کارهایی که کردی، نه اینکه پشیمان بشوی و این را به عنوان ابزار من ذهنی قرار بدهی، واقعا بیدار شو که آن کارهایی که کردی درست نبوده. بله،

آبِ رحمت را چه بندی از حسد؟

تا از آن راحت نسیمی می رسد

اگر از راه بزرگان، از راه تسلیم، وقتی می گوییم بزرگان، چه بگوییم خدا، چه بگوییم خدا در یک عارفی مثل مولانا زنده شده هر دو یکی است. مولانا هم انسانی است که به خدا زنده شده، پس خدا با او فرق زیادی ندارد، به لحاظ اینکه گفتیم منظور زندگی این است که خودش را در ما بشناسد، یا به ما نشان بدهد که ما او هستیم و در این لحظه هوشیار بشویم به او و متکی به جهان نباشیم و روی پای خودمان بایستیم. و می گوید که آب رحمت و بخشش زندگی را باید با تسلیم باز کنی، با ستیزه چرا می بندی؟ نکن این کار را. بله می خواستم برسم به این بیت، که این بیت می گوید در هر وضعیتی هستی باید رو به او بکنی.

حَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجْهَكُمْ

گرچه دوری، دور می جنبان تو دَم

اگر از آنان دوری از همان جای دور اظهار دوستی و مودت کن. هر جا که هستید روی به سوی آنان کنید.



یعنی در هر وضعیتی هستی رو به او کن، خسته ای، ضعیفی، بیچاره ای، مار قورت دادی، دردها گرفته تو را، شب خوابت نمی برد، هر وضعیتی داری. این باز هم فرمولی به ما می دهد. شما در هر وضعیتی هستید باید از طریق تسلیم رو به او بکنید، رو به زندگی بکنید. می توانید بگویید رو به آنان بکنید. گفتم رو به زندگی بکنید یا مولانا بکنید هر دو یکی است. ولی شما می توانید بگویید من در هر وضعیتی هستم اولین قدم تسلیم است، که رو به قبله خدا بکنم، یعنی رو به او بکنم، بگذارم خرد او از من رد بشود.

گرچه دوری یعنی من ذهنی داری دوری، از دور می جنبان تو دم، یعنی اظهار دوستی کن. اگر از آنان دوری، از همان جای دور اظهار دوستی و مودت کن، هر جای که هستید روی به سوی آنان کنید.

این بیت یک راه حلی به ما می دهد، که شما نگوئید، نپرسید من چکار کنم؟ من وضعم خراب است من چکار کنم؟ هر وضعی دارید تسلیم بشو، رو به او بکن بگذار خرد زندگی از تو عبور کند. هیچ راه دیگری وجود ندارد. و این هم مربوط به یک آیه قرآن است که ریز است

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۴۴

قَدْ نَرَى تَقَلُّبَ وَجْهِكَ فِي السَّمَاءِ فَلَنُوَلِّيَنَّكَ قِبْلَةً تَرْضَاهَا ۚ فَوَلِّ وَجْهَكَ شَطْرَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ ۚ وَحَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ شَطْرَهُ ۚ وَإِنَّ الَّذِينَ أُوتُوا الْكِتَابَ لَيَعْلَمُونَ أَنَّهُ الْحَقُّ مِنْ رَبِّهِمْ ۚ وَمَا اللَّهُ بِغَافِلٍ عَمَّا يَعْمَلُونَ

نگریستنت را به اطراف آسمان می بینیم. تو را به سوی قبله ای که می پسندی می گردانیم. پس روی به جانب مسجدالحرام کن. و هر جا که باشید روی بدان جانب کنید. اهل کتاب می دانند که این دگرگونی به حق و از جانب پروردگارشان بوده است. و خدا از آنچه می کنید غافل نیست.

نگریستنت را به اطراف آسمان می بینم تو را به سوی به سوی قبله ای که می گردانیم. این قبله واقعا رو به خودش است یعنی تو را رو به خودم می کنم از زبان خدا می گوید، پس روی به جانب مسجد الحرام کن و هر جا که باشید روی بدان جانب کنید، مولانا این قسمت ها را می گوید، رو به خدا بکنید. اهل کتاب می دانند که این دگرگونی به حق و از جانب پروردگارشان بوده است و خدا از آنچه می کنید غافل نیست. بله.

چند بیت هم می خوانم دوباره به خاطر همین بیت، در این دو سه بیتی که می خوانم، می گوید هر چه که خودتان را به این ور و آن ور بزنید و به سطح بیاوید و نزاع بکنید کارتتان حل نخواهد شد. در هر وضعیتی که هستید باید رو به او کنید. و این کار با تسلیم صورت می گیرد.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۳۹

صد هزاران مرغ، پرهاشان شکست و آن کمین‌گاهِ عوارض را نبست

می گوید هزارتا انسان یا هوشیاری به صورت انسان پرهایشان را شکستند و آسیب های قضا، که به وسیله محیط وارد می شود، تمام نشد. یعنی تا زمانی که ما تسلیم بشویم، و رو به او بکنیم، هر کاری بکنیم با من ذهنی با اختلاف هایمان با نزاع هایمان وضعیت ما درست نخواهد شد.

حال ایشان از نَبی خوان ای حریص نَقَبُوا فیها ببین، هل من مَحِیص؟

یعنی می گوید: احوال این آدم ها را از قرآن بخوان. و ترجمه اش این است:

قرآن کریم، سوره ق (۵۰)، آیه ۳۶

وَكَمْ أَهْلَكْنَا قَبْلَهُمْ مِنْ قَرْنٍ هُمْ أَشَدَّ مِنْهُمْ بَطْشًا فَنَقَّبُوا فِي الْبِلَادِ هَلْ مِنْ مَحِیصٍ

و بسا کسان که پیش از ایشان نابود کردیم در حالی که نیرومندتر از ایشان بودند. در شهرها گشتند ولی آیا راه نجاتی یافتند؟

می خواهد بگوید که خیلی از آدم ها بودند که در شهرهای مختلف ذهن گشتند، و به نزاع و اختلاف و استدلال پرداختند، ولی تسلیم نشدند. کارشان درست نشد. می گوید این موضوع را از قرآن تو بخوان.

از نزاعِ تُرك و رومی و عرب حل نشد اشکال انگور و عنب

می دانید که این چهار نفر یک پولی پیدا کرده بودند و اختلاف داشتند با اصطلاحات خودشان در انگور، هر چهار تایشان می خواستند انگور بخزند. همین طور که همه آدم ها می خواهند به سوی یکتایی بروند، منتها با اصطلاحات مختلف بنابراین به جای اینکه به این لحظه بیایند به بودن زنده شوند با بودن با همدیگر یکی بشوند، آمدند به سطح و هرکدام از این چهارنفر با زبان خودشان انگور را می گفتند، و وقتی به سطح آمده بودند با هم نزاع می کردند. اینها را خواندیم قبلا

از نزاعِ تُرك و رومی و عرب حل نشد اشکال انگور و عنب

یعنی اگر ما بودن را رها کنیم و به هم هویت شدگیها بپردازیم، به سطح بپردازیم، ما اشکالاتمان حل نخواهد شد.



در نیاید، بر نخیزد این دوی

تا سلیمان لَسینِ معنوی

مشخص است، تا سلیمان زبان آور معنوی، تا زندگی از درون ما به صدا درنیاید، و ما برنگردیم به سوی او، به او زنده بشویم، تا او از طریق ما صحبت کند، این دویی از بین نخواهد رفت، این ستیزه ها از بین نخواهد رفت.

بشنوید این طبلِ بازِ شهریار

جمله مرغانِ مُنازع، بازوار

ای همه مرغان جنگ کننده، در حالی که با تفاوت‌های سطحی هم هویتید، همین الآن طبل باز خدا را بشنوید، که می گوید بسوی من برگردید.

هین ز هر جانب روان گردید شاد

ز اختلاف خویش، سوی اتحاد

از اینکه ما در چیزهای سطحی اختلاف کردیم بسوی یکی بودن، یعنی هرکسی باید در درون خودش بیاید این لحظه به بودن خودش زنده بشود، و از طریق بودن با بودن انسانهای دیگر رابطه برقرار کند. نه اینکه این یکی خدا را اینطوری توصیف می کند، آن یکی آنطوری توصیف می کند، این یکی یک جوری توصیف می کند، آن یکی یک جور دیگر توصیف می کند، و این توصیفها با هم نمی خواند. از هر جانب شاد به سوی او بروید یعنی بسوی این لحظه و بودن بیابید

نَحْوَهُ هَذَا الَّذِي لَمْ يَنْهَكُمْ

حَيْثَ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجْهَكُمْ

در هر وضعیتی هستید روی خود را به سوی آن وحدت و یا آن سلیمان بگردانید که این چیزی است که خدا شما را از آن باز نداشته است.

دوباره می خواستم این تاکید را بکنم. هر کسی هر وضعیتی دارد، باید از این تفرقه، از این هیزم ها، اینها تمثیلات امروز بود، از این گندمهای درشت هم هویت شدگی باید برگردد و رویش را به او بکند. این کار با فضاگشایی در مقابل اتفاق این لحظه صورت می گیرد. بنابراین با من اش نپرسد چیکار کنم؟ مرتب این سؤال پیش می آید که من چیکار کنم این همه درد دارم، مار قورت دادم، چیکار کنم؟ اینطوری نیست که من با ذهن بگویم، شما هم با ذهن بشنوید و این کار را بکنید، این کار را بکنید، مار دفع می شود. اینها ذهن است. این بیت را عمل کنید.

در هر وضعیتی هستید روی بسوی او بکنید. و این کار با تسلیم صورت می گیرد. می گوید خدا شما را فقط از این کار منع نکرده است. از تمام کارها یعنی گذاشتن چیزها در مرکز خود منع کرده، فقط این کار را منع نکرده، گفته: هر جا که هستید رویتان را به من بکنید. و این کار هم با تسلیم صورت می گیرد.



کان سلیمان را دمی نشناختیم

کور مرغانیم و بس ناساختیم

ما همه مرغان کور هستیم، بسیار ناپخته و اصلاً کار نکردیم. بس ناساختیم یعنی خامیم و هیچ کاری روی خودمان نکردیم. قانون جبران را انجام ندادیم، روی خودمان کار نکردیم. و آن سلیمان را چه سلیمان یک عارف بیرونی باشد، چه سلیمان خدا باشد، یک لحظه او را تا حالا نشناختیم. واقعا توجه کنید انسانها می آیند من می سازند و چیزهای مختلف بیرونی را می گذارند مرکزشان، با آن دید می بینند، آن دید چیزهای سطحی بیرونی است، تفاوتها را می بینند، سر تفاوتها به جان هم می افتند. و همانطور آن دید درد ایجاد می کند، یواش یواش آن مار را قورت می دهند، بعد می آیند حالا چیکار کنم؟ یک چیزی بگو بلدی، چرا نمی گویی من رها بشوم؟ خوب برای اینکه بس ناساخت هستی، نپخته هستی، کار نکردی.

یک کسی اصلاً باشگاه نرفته ورزش نکرده، می خواهد بهترین بدن دنیا را داشته باشد. یک کسی تسلیم نشده هیچ موقع با زندگی یکی نبوده، باید با آن دید ببینی تو، با دید ذهن که نمی توانی ببینی تو، نمی توانی بفهمی که، برای همین کاری برای خودت نمی توانی بکنی، مگر اینکه در هر وضعیتی هستی رو به او بکنی. و این کار با تسلیم صورت می گیرد.

لا جرم و امانده ویران شدیم

همچو جعدان، دشمنِ بازان شدیم

مثل جعدا دشمن عارفان شدیم. بازها اینجا عارفان هستند، جعدان من های ذهنی. در نتیجه توی این ویرانه که من ذهنی درست کرده گیر افتادیم.

دم به، دم جنبد برای عزم خیز

چون خری در گل فتد از گام تیز

این هم خیلی قشنگ است بخوانم. می گوید اگر خر توی گل بیفتد، چون عجله کرده پایش لغزیده، دائما می جنبد بلکه برخیزد، توی گل نماند.

داند او که نیست آن جای معاش

جای را هموار نکند بهر باش

می گوید خر اگر به گل بیافتد، هی نمی آید دور و برش را صاف و صوف کند، بگوید که اینجا را درست کنم که اینجا جای زندگی من است، می داند که آنجا جای زندگی نیست. و می خواهد این را تعمیر بدهد که چطور انسان بعنوان هوشیاری در گل هم هویت شدگی افتاده و دارد صاف و صوف می کند، که آنجا زندگی کند. چرا نمی فهمد ذهن، جای زندگی نیست، جای معاش نیست.



حسّ تو از حسِّ خر کمتر بُده ست که دلِ تو زین و حلّ ها بر نَجست

پس می گوید: حسّ تو و عقل تو از عقل خر کمتر بوده که از این گل های هم هویت شده تا حالا نتوانستی بربخیزی.

در و حلّ تأویلِ رُخصت می کنی چون نمی خواهی کز آن دل بر کنی

و حل یعنی گل، در گل دنبال توجیه هستی که بگذارید بیشتر بمانم. حالا افتان و خیزان هستم، حالا بعداً ببینم چی می شود، چشم دارم گوش می کنم. باید مولانا را گوش داد به هر حال هنوز سن ما نرسیده، می خواهی وقت بخری با توجیهات من ذهنی. چرا؟ برای اینکه از گل نمی خواهی دل برافکنی، نمی خواهی از گل بیایی بیرون. باید توجه کنی در این گل ماندن درد دارد، نمی گذارد تکان بخوری.

کین روا باشد مرا، من مضطرم حق نگیرد عاجزی را، از کرم

که این رواست که من در گل بمانم، من هم هویت شدگیهایم را محکم بچسبم و این مرکز من بشود، برای اینکه من ناچار هستم. من مضطرم. یادتان هست آن مرغ هم می گفت من مضطرم، مرغ با صیاد یادتان هست، بالاخره تصمیم گرفت مضطر باشد. و چون من اضطرار دارم که در این گل ها باشم، هم هویت شدگیهایم را داشته باشم، من اینها را زیاد کنم، خداوند من را نمی گیرد، از بخشش اش عاجزی مثل من را نمی گیرد. با هزارتا چیز هم هویت شدیم و اینها عینک ماست. و این همه درد ایجاد می کنیم. هیچ زندگی نداریم و خداوند هم ما را گرفته، می گوئیم خداوند چون من اضطرار دارم، من را از بخشش نمی گیرد. چطور نمی گیرد؟ هر کسی عینک مادی در مرکزش داشته باشد، همان عینک مادی، عین گرفتن خداوند است.

خود گرفتست، تو چون کفتارِ کور این گرفتن را نبینی از غرور

می گوید تو را گرفته خدا، ذلیل کرده، اما چون کفتار کور هستی، کفتار به بی عقلی معروف است، از غرورت، این گرفتن را نمی بینی. پس این همه دردها و مار خوردنها و درد ایجاد کردنها و نزاعها و بدی روابط و بی عشقی و بی روحی پس چیه؟ اینها گرفتن نیست؟ خدا نگرفته تو را؟

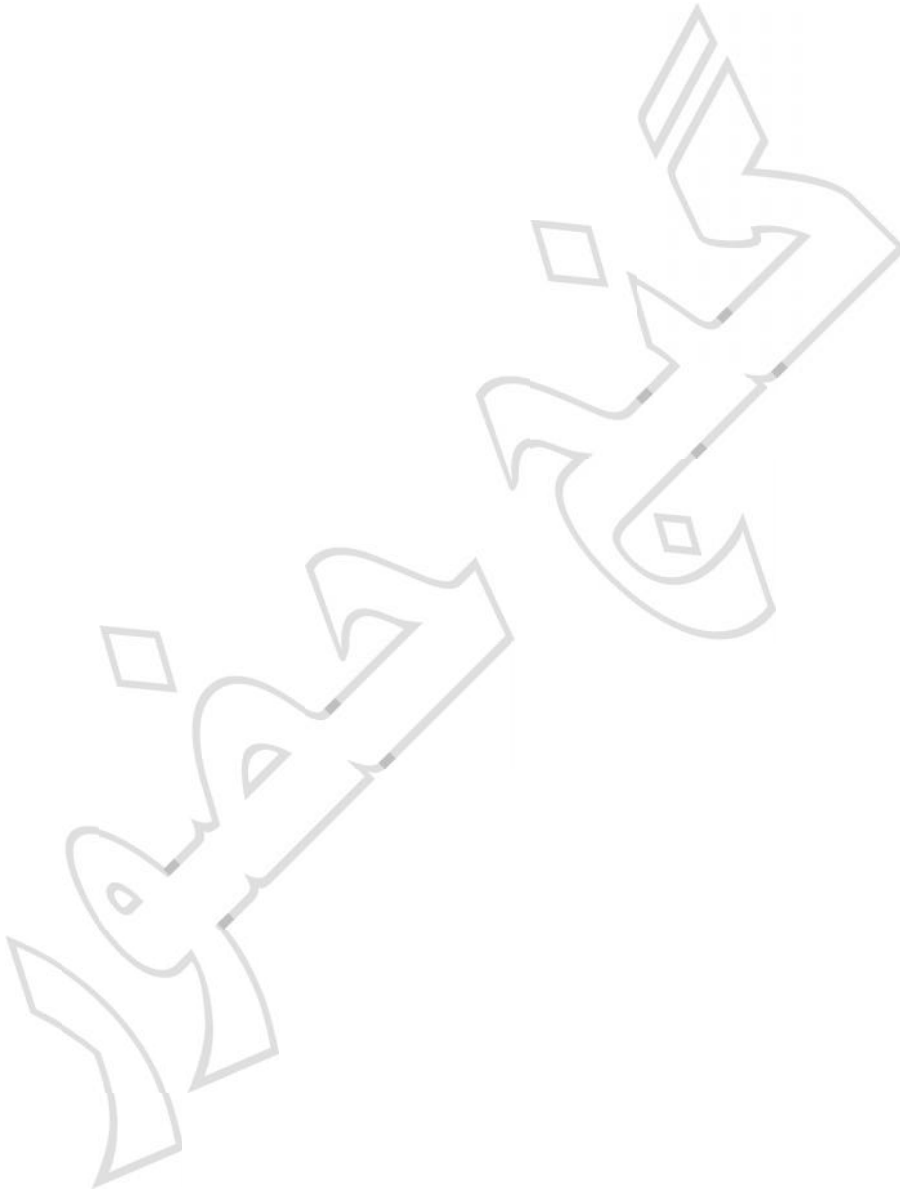
می گوند: این جایگه کفتار نیست از برون جویید، کاندرا غار نیست

می گوید موقع گرفتن کفتار، می آیند توی غار همینطوری می گویند که اینجا و در این غار کفتار نیست. کفتار هم گوش می دهد قایم شده، بروید از بیرون کفتار را بگیرید، در این غار نیست.



این همی گویند و بندش می نهند او همی گوید: ز من بی آکهند

همین را می گویند که توی این غار کفتار نیست، کفتار را می گیرند و بندش می نهند. او به خودش می گوید که: اینها که گفتند اینجا نیست بیرون است، پس من را نمی گیرند. ولی کفتار را می گیرند و بندش می نهند. می گوید که: گرفته شدن ما هم بوسیله خدا مثل این کفتار بی عقل است.





مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>